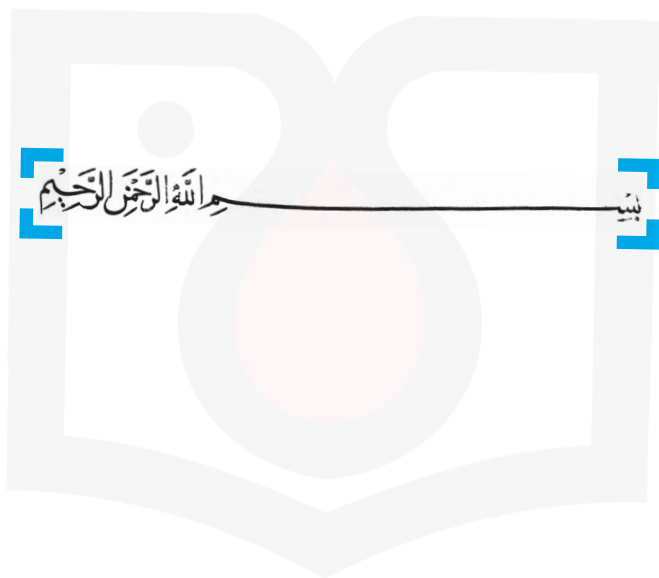




سه فصل استقامت

احمد اسحاق غفور



نسوة نساهد



# سه فصل استقامت

احمد اسدی غفور

# ننترنناهد



ننترنناهد

پاییز ۱۳۸۷

این کتاب با همکاری و حمایت  
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران شرق استان تهران  
به چاپ رسیده است.

سرشناسه: اسدی غفور، احمد، ۱۳۳۵.

عنوان و نام پدیدآور: سه فصل استقامت / احمد اسدی غفور.

مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ج، ۱۷۳ص.

شابک: ۷-۳۴۱-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتاب حاضر با حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران شرق استان تهران منتشر شده است.

موضوع: اسدی غفور، احمد ۱۳۳۵، --خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۵۷--آزادگان--خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۵۷--خاطرات

شناسه افزوده: بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد

شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران شرق استان تهران

رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ آ۳۴۷۶۴۲۹/الف ۱۶۲۹ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۲۹۵۶۹



نشر شاهد

سه فصل استقامت

احمد اسدی غفور

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷ تیراز: ۳۰۰۰ نسخه

طراح جلد: مسلم علمزاده ■ صفحه‌آرایی: اسماعیل راد

امور فنی: مقدار منتظری ■ هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال ■ شابک: ۷-۳۴۱-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: تهران- خیابان آیت الله طالقانی- خیابان ملک الشعرای بهار شمالی- شماره ۳ معاونت پژوهش و ارتباطات

فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران- نشر شاهد تلفن: ۸۸۲۴۷۴۹-۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ■ مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱ قم ۷۸۳۰۳۴۰-۰۲۵۱ و

فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر



- ◀ ۱۱ زندگینامه
- ◀ ۱۶ دعوت به جبهه
- ◀ ۱۸ به سمت جنوب
- ◀ ۲۳ درگیری با عراقی‌ها
- ◀ ۲۵ اسارت
- ◀ ۲۹ اقامت در تنومه
- ◀ ۳۴ اولین محرم در اسارت
- ◀ ۴۰ مدیریت و لیاقت اسرا
- ◀ ۴۲ ماجرای کاشتن سبزی در اردوگاه
- ◀ ۴۳ سوزاندن پای برادران الماسی و علی بیات
- ◀ ۴۶ اولین ماه مبارک رمضان



- ۵۱ ◀ تفتیش و کتک خوردن من
- ۵۲ ◀ روزی که حمام بودم و ...
- ۵۴ ◀ ساختن حوض در داخل اردوگاه
- ۵۶ ◀ آتش‌سوزی انبار تدارکات
- ۵۸ ◀ تیراندازی و شهید شدن دو اسیر ایرانی
- ۶۰ ◀ مجادله دو گروه برسرادیو و شهیدشدن یعقوب
- ۶۲ ◀ آمدن اسرای جوان و تشکیل آسایشگاه ۱۳
- ۶۳ ◀ سخنرانی یک مقام عراقی و پاسخ بچه‌ها
- ۶۴ ◀ فرار دو اسیر
- ۶۶ ◀ یک فرار ناموفق
- ۶۷ ◀ مفقودشدن ۳۷ نفر از اسرا
- ۶۸ ◀ تنبیه در نماز به علت نبودن در صف آمار
- ۷۰ ◀ پایان اسارت در اردوگاه موصل ۱
- ۷۲ ◀ ورود به اردوگاه رمادیه
- ۷۶ ◀ آمدن خبرنگاران خارجی
- ۷۸ ◀ ماجرای حلوا پختن در ۲۲ بهمن

- 
- ۷۹ ◀ آوردن هواپیمای دزدیده شده ایرانی به عراق
- ۸۱ ◀ جلال و مهدی پورالعجل
- ۸۳ ◀ دویدن اسیر اصفهانی به مدت دو ساعت
- ۸۵ ◀ انتخابات
- ۸۷ ◀ ژنرال ارتش ونزوئلا
- ۸۹ ◀ یادگیری زبان آلمانی
- ۹۰ ◀ دوستی من و محمد ذبیحی
- ۹۴ ◀ طوفان قرمز
- ۹۵ ◀ مسابقه والیبال در موصل
- ۹۷ ◀ عملیات فتح المبین
- ۹۹ ◀ آزادی خرمشهر
- ۱۰۰ ◀ پادگان ولید و کتک خوردن اکبر
- ۱۰۲ ◀ نصرالله و فتح‌الله
- ۱۰۳ ◀ شکنجه به خاطر حمام
- ۱۰۵ ◀ پاره شدن پتو
- ۱۰۸ ◀ بافتن تور اردوگاه رمادیه



- ۱۱۰ ▶ دستشویی در اتاق
- ۱۱۲ ▶ مَشْت بر چهرهٔ صدام
- ۱۱۳ ▶ داستان علی کوچیکه
- ۱۱۵ ▶ کتک خوردن ولی الله توجهی
- ۱۱۶ ▶ انتقال از رمادیه ۶ به رمادیه ۹
- ۱۲۴ ▶ ساختن حوض
- ۱۲۶ ▶ خنک کردن آب با کیسهٔ شکر و پنکه
- ۱۲۸ ▶ افسری عراقی که برای ما یخدان خرید
- ۱۳۰ ▶ خبر مریمی و رحلت امام(ره)
- ۱۳۳ ▶ شکار منافقین
- ۱۳۵ ▶ حاج آقا ابوترابی، ستاره‌ای که در میان اسرا درخشید
- ۱۳۹ ▶ ارزش کاغذ
- ۱۴۱ ▶ مشرف شدن به کربلا و نجف اشرف
- ۱۵۱ ▶ گپی با دوستان
- ۱۵۲ ▶ نمایه‌ها

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه‌نشر به عهده گرفته است، زنده نگاه داشتن یاد و خاطره‌ایثارگران مجاهدی است که در پاسداری از انقلاب اسلامی جانفشانی کرده‌اند و اگر از «شراب طهور» شهادت سیراب نشده باشند متحمل مصائب مقدسی چون اسارت جانبازی شده‌اند.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه‌داشتن آتش یاد و خاطره‌آن دلاور مردان عرصه‌مجاهد و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات بر جای مانده از آنان که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیش‌تر است. چرا که در این گونه‌نگارش، عنصر خیالی کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست یکسره پهنه‌انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است، دست مایه‌بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه‌سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره‌طبیعی که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.



## زندگینامه

من در سال ۱۳۳۵ در روستای خنجین از توابع شهرستان اراک به دنیا آمده‌ام. کوچه‌ای که من در آن به دنیا آمدم، نزدیک مسجد جامع بود؛ یعنی ما همسایه مسجد و مکان تعزیه بودیم و من از همان کودکی با پدرم به مسجد می‌رفتم. در آن وقت برق نبود و وضع مالی پدرم خوب بود و او هر شب قبل اذان مغرب، چراغ زنبوری را روشن می‌کرد و به مسجد می‌برد. در آن زمان مسجد و تعزیه بهترین سرگرمی دوران کودکی من بود و من بدون این که متوجه بشوم، با مسائل مذهبی آشنا می‌شدم.

در ماه مبارک رمضان و محرم و صفر در مسجد سخنرانی وجود داشت و از اولین روز ماه محرم هر روز تعزیه‌خوانی در کنار منزل ما بر پا بود و روز اوج این تعزیه‌خوانی روز عاشورا بود که برای من به خصوص خاطره‌خاصی داشت. پدر من مغازه‌دار بود و در مغازه‌اش پارچه هم می‌فروخت و برای همین من و پدرم صبح زود روز عاشورا پارچه به تکیه و خیمه می‌بردیم و پارچه‌های رنگارنگ را به دور خیمه می‌پیچیدیم و بطور زیبایی محل تعزیه را تزئین می‌کردیم و بعد از ظهر عاشورا بعد از اتمام تعزیه دوباره پارچه‌ها را با دقت

جمع‌آوری می‌کردیم و به مغازه می‌آوردیم.

مراسم تعزیه در ده ما ریشه بسیار عمیقی داشته و افرادی با تجربه و مجرب با صدایی خوش و دلنشین که هر کدام در نقش خودشان بهترین بودند برای این کار داوطلب می‌شدند.

معلم من یک روحانی بود. مردی باسواد و دلسوز که تمام جزوه‌های ما را خودش می‌نوشت و حتی کتاب‌های ما را می‌دوخت و ایشان مسائل مذهبی را به طور عملی به ما یاد می‌داد. ما در مکتب تحت نظارت معلم نماز جماعت می‌خواندیم و به نوبت بایستی ما پیش نماز و مُکَبِّر می‌شدیم و دو به دو از همدیگر سؤالات مذهبی می‌کردیم و حتی نوحه می‌خواندیم، مخصوصاً بعد از ظهر روزهای پنج‌شنبه به حفظ قرآن کریم و نوحه‌خوانی می‌پرداختیم.

مدرسه به صورت هفته‌ای در خانه‌های ما می‌چرخید. آقای معلم بدجوری کتک می‌زد و همیشه یک ترکه از چوب درختان میوه می‌برید که در موقع کتک زدن دوام داشته باشد.

روستای ما یک روستای مذهبی بود و خانواده‌پدري من اصالتاً اهل همدان بود و دایی‌های پدرم روحانی بودند. دایی بزرگ پدرم به نام آیت‌الله سید باقر شریعت همدانی به مدت ۵۰ سال امام جماعت دو مسجد در شهر مقدس قم بود و نزد مردم محترم بود.

من تا سال سوم ابتدایی پیش معلم عزیزم سید احمد هاشمی در مکتب بودم و در سال چهارم، سپاه دانش به روستای ما فرستاده شد و بعد از آمدن سپاه دانش در ده ۲ باب مدرسه با ۵ کلاس ساخته شد. من تا سال ششم ابتدایی در دهات درس خواندم و بعد از آن دیگر امکان ادامه تحصیل در ده وجود نداشت. در سال ۱۳۵۰ به شهری آمدم. در آن وقت عمویم در شهری ساکن بود. از من پرسید: «چه کار می‌خواهی بکنی؟» جواب دادم: «کار و شب‌ها درس اما این که چه کاری، نمی‌دانم.» عمو گفت: «کسی را می‌شناسم که آدم خوبی

است و در کار نقاشی ساختمان مشغول است.» مرا به ایشان معرفی کردند و من مدت ۳ ماه به کار نقاشی ساختمان مشغول شدم، ولی چون کار دائمی نبود و تقریباً یک کار فصلی بود، تصمیم گرفتم به کار دیگری بروم. کار چاپ را انتخاب کردم. در آن زمان در شهرری فقط یک چاپخانه وجود داشت به نام چاپ فرزاد؛ واقع در سه راه ورامین مقابل امامزاده عبدالله(ع). در آن جا مشغول به کار شدم و شب و روز مشغول کار بودم.

در تاریخ ۱۳۵۴/۳/۱۵ رفتم به خدمت سربازی و مدت ۴ ماه در شهر کرمان در پادگان ۰۵ آموزش بودم و سپس به تهران فرستاده شدم و در وزارت جنگ سرباز خدمات اتکا شدم و مدت یکسال هم به شهر رشت رفتم.

در ۵۶/۳/۱۵ منقضی شدم و بلافاصله بعد از اتمام سربازی به سرکارم برگشتم و همان ماه با دختر عمویم ازدواج کردم و تا قبل از جنگ در همین چاپخانه بودم. شب و روز کار می‌کردم. در این مدت زمین خریدم و منزلی را خودم ساختم و تقریباً زندگی آرامی داشتم و به لطف خدا صاحب دختری شدم و از زندگی‌ام راضی بودم.

شبی مشغول شب‌کاری در چاپخانه بودم که حدود ۱ نیمه شب کمی خواب‌آلود شدم. در را باز کردم و چند قدمی به پیاده‌رو رفتم. در کنار فضای سبز خیابان یک نیمکت بود. روی نیمکت یک روزنامه تا شده بود. دولا شدم و روزنامه را برداشتم و از لای روزنامه یک اعلامیه دو برگه به زمین افتاد. برداشتم و به کارگاه آوردم.

وقتی خواندم، دیدم یک اعلامیه از طرف امام خمینی است. مثل یک مصاحبه بود. زیاد سر در نیاوردم. در اعلامیه صحبت از انقلاب بود. حرف‌هایی بود علیه شاه. از خواندن اعلامیه می‌ترسیدم. اعلامیه را در چاپخانه مخفی کردم.

دوباره بیرون رفتم، نیمکت‌های دیگر تا روبه‌روی مسجد فیروزآبادی هر یک روزنامه تا شده داشت و در وسط روزنامه همان اعلامیه. سه تای دیگر برداشتم

و آمدم سر کار و دوباره شروع کردم به خواندن. فردا اعلامیه را به خانه بردم. وقتی در خانه اعلامیه را برای عمویم خواندم، عمو گفت: «این خیلی خطرناک است». در آن وقت حضرت امام خمینی (ره) در نجف اشرف تشریف داشتند. بعد از آن گاهی اعلامیه را می‌خواندم. روزی حدود ساعت ۶ صبح از پشت بیمارستان فیروزآبادی رد می‌شدم که برای اولین بار دیدم روی دیوار مرگ بر شاه خائن نوشته شده بود. کمی نگاه کردم و رفتم. به جرأت می‌توانم بگویم که در آن زمان کسی جرأت خواندن این جمله را نداشت ولیکن به لطف خداوند متعال به مدت یکسال و اندی حکومت شاه سرنگون شد.

من هم مثل دیگر عاشقان انقلاب دائم در تظاهرات و راهپیمایی شرکت می‌کردم و روزی که امام عزیز از پاریس تشریف آوردند، من با موتور از جلو بیمارستان هفتم تیر در سه راه بهشتی تا سه راهی ایرانسفوف، دسته‌آینه اتومبیل حامل حضرت امام (ره) را گرفته بودم و از فاصله‌ای یک متری چهره به چهره امام عزیز داشتم. حدود یک کیلومتر همراهی کردم اما دیگر در مقابل فشار هجوم جمعیت تاب نیاوردم و از ماشین حامل حضرت امام (ره) جدا شدم.

موتورم را در باقرآباد رها کردم و پیاده به بهشت‌زهرا (س) رفتم و در سخنرانی حضرت امام (ره) شرکت کردم.

بهترین خاطره‌ام قبل از جنگ، روز ورود امام عزیز به وطن بود و بدترین و دلهره‌آورترین روز، روز بسته شدن فرودگاه برای ورود امام (ره) بود. در درگیری با نیروهای گارد که در آرامگاه رضا شاه در شهری بود و بعد از ظهر آن روز در خلع سلاح پاسگاه دولت‌آباد شرکت کردم تا انقلاب پیروز شد. انقلاب ما نوپا بود و استکبار جهانی چشم دیدن پیروزی اسلام را در منطقه نداشت و از این رو شروع به دسیسه چینی علیه انقلاب کرد و در این راستا صدام دیوانه را تحریک کرده و علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی به جنگ واداشت و او هم در روز

۱۹ شهریور سال ۱۳۵۹ در یک حمله هوایی آسمان ایران را مورد تهاجم قرار داد و همان شب رئیس‌جمهور وقت ایران ابوالحسن بنی‌صدر از سربازان منقضی سال ۱۳۵۶ دعوت کرد که به مدت ۶ ماه دوباره لباس نظام را بر تن کنند و من هم که منقضی سال ۵۶ بودم، بی‌درنگ به پادگان رفتم و خودم را معرفی کردم و از سر کارم تسویه گرفتم و به آموزش مجدد رفتم.

وقتی بعضی‌ها به من گفتند برای چه جنگ می‌روی، در جواب گفتم برای این که همیشه می‌گفتیم: «ما همه سرباز توپیم خمینی (ره) گوش به فرمان توپیم خمینی (ره)» و حالا وقت گوش به فرمان دادن است.

رفتم جبهه و در تاریخ ۱۳۵۹/۸/۳ اسیر شدم و بعد از ۱۰ سال در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۶ بار دیگر به لطف خدا به وطن برگشتم.

برای من بهترین زمان عمرم همان ۱۰ سال اسارت بود. خدا شاهد است این را بدون کوچک‌ترین شعارزدگی می‌گویم. چون ظرف آن ۱۰ سال فقط مال خودم بود و در آن ۱۰ سال فقط به خودم تعلق داشتیم، ولی حالا نه. آن ۱۰ سال فرصتی بود که توفیق پیدا کردم که فقط برای خودم زندگی کنم.

والسلام



## دعوت به جبهه

اواخر تابستان سال ۱۳۵۹ بود در آن روزها مخالفت هایی از سوی بیگانگان علیه این انقلاب نو پا شروع شده بود. تعرضات مرزی از سوی عراق نگران کننده بود. بوی تجاوز و ناامنی می آمد. عراق قرارداد سال ۱۹۷۵ الجزایر را یکطرفه ملغی اعلام کرده بود و روز ۱۳۵۹/۶/۲۹ هواپیماهای عراقی به خاک ایران تجاوز کردند و مواضعی را در خاک کشور عزیزمان ایران مورد هدف قرار دادند.

آن روز بعدازظهر طبق عادت روزانه خوابیده بودم، ولی کمی بیشتر از هر روز، سراسیمه به طرف محل کارم در حرکت بودم. وقتی که به سه راه ورامین رسیدم، صدای چندین هواپیما بگوش رسید که خیلی غیر عادی بود.

مردم، نگران چشم‌هایشان را به آسمان دوخته بودند و هرکس حرفی می زد، کسی چیزی نمی دانست. تا اینکه در اخبار ساعت ۲ بعدازظهر معلوم شد که هواپیماهای عراقی به خاک ایران حمله کرده اند و از جمله جاهای بمباران شده فرودگاه مهرآباد تهران بوده است. غروب روز حمله یکی از دوستان من به نام «علی اسکندری» که در دوران مدرسه و سربازی با هم بودیم، به دیدن من آمد. گفت: «احمد! راستی خبرداری دولت، سربازان منقضی ۵۶ را برای رفتن به جبهه

احضار کرده است؟» از شنیدن این حرف یکه خوردم. بعد از چند دقیقه خودم را جمع و جور کردم و گفتم: مهم نیست، ما که همیشه شعار می‌دادیم «ما همه سرباز توایم خمینی. گوش به فرمان توایم خمینی» خوب حالا وقت گوش به فرمان بودن است. باید آماده شویم و از وطن و اسلام دفاع کنیم.» فردای آن روز به ژاندارمری شهرداری رفتم و خودم را معرفی کردم، ولی قبول نکردند و گفتند برای معرفی به «پل چوبی» بروید. ۱۱ روز بعد به اتفاق دو نفر از همشهری‌های خودم به نام آقایان «حسین صادقی» و «حسن شهبازی» برای رفتن به جبهه آماده شدیم و چند روزی در تهران در پادگان «لویزان» آموزش مجدد دیدیم. در همین روزهای رفت و آمد به پادگان، یک شب خواب دیدم سربازان آمریکایی به تهران حمله کرده‌اند. فردای آن روز همسرم را در حال گریه دیدم. او گفت: «احمد آیا به فکر من و دختر هفت ماهه‌ات هستی که می‌خواهی به جبهه بروی؟» در جواب گفتم: «دقیقاً به شما فکر کرده‌ام که می‌خواهم بروم.»

رفت و آمد به پادگان لویزان و سپس پادگان «افسریه» شروع شد و من به لشکر پیاده مرکز تیپ ۳ گردان ۴ گروهان ۳ ملحق شدم که بعدها به «لشکر ۲۱ حمزه (ع)» معروف شد. مشغول آموزش شدیم. در پادگان افسریه به خاطر زیبایی خطم از من خواسته شد که در گروهان به عنوان منشی مشغول خدمت شوم و در همین پادگان خدمت خودم را به پایان برسانم، اما قبول نکردم و راهی جبهه شدم. روز اعزام فرا رسید. ۵۹/۷/۱۶ سوار اتوبوس‌ها شدیم. در آن لحظه فقط توانستم به چاپخانه «فرزاد» شهرداری محل کارم و منزل تلفن کنم و برای آخرین بار از همکاران و خانواده‌ام خداحافظی کنم. از زیر قرآن مجید رد شدیم و به ایستگاه راه‌آهن تهران رفتیم. در شب حمله هواپیماهای عراقی، رئیس‌جمهور وقت «ابوالحسن بنی‌صدر» سخنرانی کرد و پس از آن حضرت «امام خمینی (ره)» رهبر انقلاب صحبت کردند و اعلام نمودند که «دزدی آمده و سنگی انداخته و رفته است.»

## به سمت جنوب

با قطار به سوی جبهه‌های جنوب در حرکت بودیم و سحرگاه به شهر اراک رسیدیم. ناگفته نماند که در همان شب حرکت، رئیس‌جمهور اعلام کرده بود که لشکر «گارد» در حال حرکت به سوی جنوب است و امیدواریم که کار جنگ یکسره شود و همین امر باعث شد که هواپیماهای عراقی چندین بار سعی کردند تا قطار حامل نیروها را بمباران کنند که به خیر گذشت. در ایستگاه راه‌آهن اراک صبحانه مفصلی به سربازان دادند و بعد از آن به سوی جنوب حرکت کردیم. دوست من حسن شهبازی خیلی ناراحت بود. دائم می‌گفت همسرم پا به ماه است و من فرصت خداحافظی با او را پیدا نکردم. می‌گفتم حسن اینجا اراک است تو می‌توانی به ده بروی و خانواده‌خودت را ببینی و خداحافظی کنی و بعد خودت را سریع به اندیمشک برسانی که قبول نکرد. در لحظه‌ای که ما شهر اراک را ترک می‌کردیم قطار دیگری از طرف جنوب می‌آمد و حامل آوارگان جنگی بود که از شهرهای نوار مرزی می‌آمدند، با وضعی رقت بار و چشمانی گریان به خاطر از دست دادن عزیزان و خانه و کاشانه‌خود. انگار با نگاه به ما می‌گفتند شما باید انتقام ما را از سربازان متجاوز

عراقی بگیرید. این امر مسئولیت سنگینی بر دوش ما می گذاشت و ما را مصمم می کرد که از تمامی هستی خودمان بگذریم و به وظیفه عمل کنیم.

خلاصه بعد از چندین ساعت به شهر اندیمشک رسیدیم. به محض ورود به «دپو»ی اندیمشک، دوبار سر و کلهٔ جنگنده‌های عراقی پیداشد و ما را هدف قرار دادند که باعث صدمات جزئی شد. بعد از توقف کوتاهی ما را به نزدیکی پایگاه وحدتی دزفول بردند، بیابانی بود با نیروهای پراکنده و بی نظم. هر کس کاری می کرد و کسی حاضر به قبول مسئولیت نبود. اصلاً سازمانی وجود نداشت. ما که به عنوان سربازان منقضی ۵۶ از تهران اعزام شده بودیم هر جا می رفتیم، می گفتند ما دستور پذیرش این نیروها را نداریم. بعضی‌ها می گفتند ما برای خودمان هم آذوقه نداریم تا چه برسد به شما. بالاخره، سرگردی پیدا شد که درجه نداشت. البته هیچ کس درجه نداشت. آمد و دستور داد به طور موقت در داخل کانال سیمانی دراز بکشیم و منتظر دستور بعدی باشیم که یکی از فرماندهان سراسیمه آمد و گفت: «اینجا ناامن است! اینجا زیر برد توپخانه دشمن است! بلندشوید! بلندشوید! بروید آن طرف جاده». همه بلند شدیم. در آن آشفته بازار هر کسی به سمتی می دوید. با حرکتی سریع آن طرف جاده، ۲ کیلومتر دورتر از جای قبلی دراز کشیدیم. در کمال شگفتی، بعد از چند دقیقه توپخانهٔ خمسه‌خمسهٔ عراق همان جای قبلی ما را کوبید؛ یعنی به طور معجزه‌آسا از مرگ نجات پیدا کرده بودیم، ولی همچنان بلا تکلیف بودیم. کسی ما را تحویل نمی گرفت و غذایی هم نداشتیم. ۲ شبانه روز در بیابان‌ها و بین نخلستان‌ها سرگردان بودیم. ما حدود ۶۰ نفر سرباز منقضی ۵۶ بودیم که نمی دانستیم واقعاً چه کار باید بکنیم. عده‌ای می گفتند به تهران برگردیم. عده‌ای می گفتند همین جا بمانیم تا تکلیف ما روشن شود. در همین گیرودار عده‌ای نظامی آمدند و ما را بین نیروهای مستقر در منطقهٔ جنوب تقسیم کردند. بعد از اینکه در این واحدها سازماندهی شدیم، یک روز گفتند می‌خواهیم به بندر ماهشهر برویم.

لحظه حرکت فرارسید. باز بی‌نظمی شروع شد. هر کسی دستوری می‌داد. من یاد دوران کودکی خودم و کوچ چادرنشین‌ها می‌افتادم. شب حرکت خیلی نگران بودم، چون راننده کامیون اصلاً رانندگی بلد نبود و کنترل یدک‌کشی که به کامیون اضافه شده بود، کار را سخت‌تر می‌کرد. اسم راننده «احمد آهنگر» بود. ستوانیاری هم کنار راننده نشسته بود و فقط چرت می‌زد. جاده تاریک بود و تنها روشنایی نور ماه بود. حسین راحت و بی‌خیال خوابیده بود و حسن شهبازی مثل من نگران بود. همانطور ادامه دادیم و ساعت‌ها بیدار بودیم. انگار چند دقیقه‌ای به خواب رفته بودم که ناگهان با سرو صدای شدیدی از خواب بیدار شدم. با تعجب دیدیم که کامیون در حال واژگونی است. سریع خودم را از کامیون به کنار جاده پرت کردم. تریلر با بار مهمات و تعدادی سرباز چپ شد، ولی خوشبختانه کسی آسیب جدی ندید. معلوم شد که جاده خراب بود، ولی علامتی در محل وجود نداشت؛ راننده‌ها هنگامی متوجه خرابی جاده می‌شود که دیگر دیر شده بود و سریع کامیون را به کناری منحرف کرده بود، ولی چون کناره جاده رودخانه بود، چپ می‌کند. با هزار بدبختی کامیون را بیرون آوردیم و به راه خودمان ادامه دادیم تا به بندر ماهشهر رسیدیم و تا فردا شب در همان جا ماندیم.

شب روز بعد به ما گفتند که آماده حرکت باشیم؛ سپس به نخلستان رفتیم. معلوم شد که اسم این محل «شادگان» است و منطقه‌ای است عرب‌نشین. به ما توصیه می‌کردند که با افراد بومی تماس نگیریم؛ چون نیروهای ستون پنجم همه جا بودند.

یک روز هلی‌کوپتری به زمین نشست و خبر رسید که سرنشینان آن رئیس‌جمهور وقت (بنی‌صدر) و تیمسار فلاحی و فکوری و چند نفر از فرماندهان هستند. آن‌ها از ما بازدید کردند. بعد از رفتن آن‌ها فرمانده ما سرگرد «محمدی» گفت: «رئیس‌جمهور (بنی‌صدر) گفته بود: همه‌امید من به این واحد نظامی است

و ما امیدواریم که این نیرو بتواند عراقی‌ها را در این منطقه شکست بدهد.» «واحد نظامی!» فقط اسمش لشکر بود تا آنجا که من اطلاع داشتم گروهان ۳ که خودم در آن بودم ۳۰ نفر نیروی انتظامی شهربانی داشت. ۳۰ نفر از گردان ساری قرض گرفته بودند. ۱۵ نفر جهادی و ۱۵ نفر منقضی ۵۶ بودیم. خلاصه ما با چنین سازماندهی در شروع روزهای اول جنگ روبه‌رو بودیم.

بعد از آن جناب سرگرد محمدی شروع به سخنرانی کرد و گفت: «ای برادران! ارتش عراق به کشور ما حمله کرده و در خاک ما در حال پیشروی است». فرمانده‌ای دیگر گفت: «عراقی‌ها دختران مدرسه‌ای را سوار کامیون کرده و به میان سربازان خودشان برده‌اند و پس از تعرض، آن‌ها را ناجوانمردانه به رگبار بسته‌اند. ما باید از این ارتش متجاوز انتقام بگیریم». جنگ در منطقه جنوب بسیار سخت بود، چون عراقی‌ها قبل از ما در منطقه مستقر شده بودند و سنگرهای محکمی ساخته بودند و زمین هم صاف بود و دید مستقیم به ما داشتند. تنها راه مقابله با آن‌ها شبیخون زدن بود. سرگرد محمدی در ادامه گفت: «برای این کار احتیاج به عده‌ای سرباز ورزیده و آموزش دیده داریم». سپس ۳۰ نفر را به سمت «آرپی جی زن» انتخاب کردند و تعدادی از ما هم که خدمه‌های موشک «دراگون» بودیم، انتخاب شدیم. حسین صادقی و حسن شهبازی نیز کمک من بودند. شهید حسن شهبازی ما را دلداری می‌داد که جان ما در مقابل خواست مردم و آزادی وطن چه ارزشی دارد.

بعد از انتخاب فرمانده، سروان «خلج منفرد» را به ما معرفی کردند. ما سروان را دوره کردیم و با ایشان حرف زدیم. به ما قول دادند که هر کس که از این حمله موفق و سلامت بیرون آید، یک سفر حج نصیبش می‌شود. فرماندهان ما برای شناسایی می‌رفتند و می‌آمدند. آن‌ها لباس عربی پوشیده بودند. ما ۳۰ نفر همه آماده بودیم و فقط به حمله غافلگیرانه فکر می‌کردیم. خیلی روی ما حساب شده بود، ولی متأسفانه چنین چیزی ممکن نبود.

شب حمله با هم حرکت کردیم و از آن برنامه‌طراحی شده خبری نبود. شاید به خاطر شناسایی‌هایی که می‌شد، صلاح ندیده بودند. حتی بعد از اسارت که سرگرد محمدی را در بصره دیدم و فهمیدم بعد از ما اسیر شده، پرسیدم: «جناب سرگرد چرا آن نقشه حمله عملی نشد؟» سرگرد سرش را تکان داد و زمزمه کرد: «به من خیانت شد». ولی من حرف‌های او را نمی‌فهمیدم. واقعاً چرا حمله لو رفته بود؟ چرا عراقی‌ها قبلاً منتظر ما بودند؟ چرا؟

نتیجتاً نتناهد

## درگیری با عراقی‌ها

بعد از ۲ روز، غروب بود که اعلام کردن شام می‌خواهند بدهند. سربازان برای گرفتن غذا صف کشیدند. شام آخر ما ماکارونی بود. خورده و نخورده، حرکت کردیم، اما چه حرکتی، بی‌نهایت بی‌نظم. از سازماندهی خبری نبود. من پیش سروان خلیج منفرد رفتم و گفتم: «جناب سروان ما ۳۰ نفر قرار بود که جداگانه، قبل از نیروهای اصلی حرکت کنیم». ایشان سری تکان داد و گفت: «من هم نمی‌دانم. حالا برو یک وسیله پیدا کن و سوار شو». رفتم ولی نگران و مضطرب، از این بی‌نظمی عاقبت خوش انتظار نمی‌رفت. بالاخره رفتم و به یک کامیون آویزان شدم؛ به مقصدی نامعلوم.

غروب روز ۵۹/۸/۲ بود، هوا تاریک شده بود و دیگر چیزی معلوم نبود. ما هم که اصلاً منطقه را نمی‌شناختیم. ساعت ۲ نصف شب بود که کامیون ایستاد و پیاده شروع به حرکت کردیم. یکی فریاد می‌کشید: «بروید به راست!» یکی فریاد می‌کشید «بروید به چپ». بالاخره به جایی رسیدیم که سیم‌های نازکی به پایمان می‌گرفت. یکی می‌گفت: «این‌ها مین هستند». یکی دیگر می‌گفت: «نخ موشک‌های هدایت شونده هستند». خلاصه رسیدیم به جایی که از روبه‌رو



صداهای مبهمی به گوش می‌رسید. یکی می‌گفت: «عربی صحبت می‌کنند». یکی می‌گفت: «عراقی‌ها هستند»، دیگری می‌گفت: «نه سربازان ایرانی هستند ولی عرب زبانند». بالاخره نزدیک شدیم و اولین رگبار مسلسل‌ها شروع به باریدن کرد و ما زمین گیر شدیم. هر کس به طرفی می‌رفت. درگیری شروع شده بود. بی هدف شلیک می‌کردیم و آن‌ها جواب می‌دادند. آتش طرف مقابل به مراتب شدیدتر بود، به قدری موشک شلیک می‌کردند که حساب نداشت. درگیری ادامه داشت تا اینکه هوا روشن شد. دیدم حدود هفتاد متر با اولین سرباز عراقی که روی تانک نشسته بود فاصله دارم. در تاریکی هوا سنگر کوچکی به اندازه ۳۰ سانتی متر کنده بودم. حسین و حسن روی خاک خوابیده بودند و اصلاً سنگر نکنده بودند. حالا عراقی‌ها را می‌دیدیم و با هدف‌گیری شلیک می‌کردیم. ساعت ۹ صبح بود که حسن شهبازی ناله‌ای کرد و افتاد. چشمم را به او دوختم، پشت حسن خون‌ریزی داشت. صحنه را می‌دیدم ولی کاری نمی‌توانستم انجام دهم. نه وسیله‌ای در اختیار داشتم و نه رگبار مسلسل عراقی‌ها اجازه حرکت می‌داد.

## اسارت

ساعت حدود ۹ صبح بود که با دوربین موشک دراگون دیدیم که عراقی‌ها به وسیله یک آمبولانس به خط مقدم خودشان مهمات می‌آورند. به هر زحمتی بود نشانه‌گیری کردم و آمبولانس را زدم، کوهی از دود و آتش به آسمان رفت. نمی‌دانم چه به سر عراقی‌ها آمد، ولی ۵ دقیقه با هر سلاحی که در اختیارشان بود بر سر ما آتش ریختند. ناگهان متوجه شدیم سربازی که اهل ترکمن صحرا بود و با گردان ساری آمده بود و خدمه خمپاره ۶۰ میلی‌متری بود، دستش قطع شد، ولی پوستش قطع نشده بود، با شگفتی دیدیم که خودش با سر نیزه پوست دستش را قطع کرد تا برای جنگیدن راحت‌تر باشد. سرباز دیگری را دیدم که مورد اصابت قرار گرفت و تکه‌های گوشت بدنش به اطراف پخش شد و مثل شمع روشن می‌سوخت. خلاصه شاهد وقایعی بودم که نمی‌دانستم خواب بود یا بیداری. سربازی را دیدم که تیر خورده بود، ولی شهید نشده بود و بدجوری زجر می‌کشید و از دوستان خودش می‌خواست تا به او شلیک کنند. فریاد می‌کشید: «تو را به خدا مرا بکشید، دیگر طاقت ندارم.» خیلی التماس کرد. وقتی دید کسی او را نمی‌کشد، سر پا ایستاد و در یک لحظه عراقی‌ها او

را به رگبار بستند و شهید شد. ۱۱/۵ صبح ۱۳۵۹/۸/۳ بود، دیدم عده‌ای از سربازان ایرانی در حال تسلیم شدن هستند. من به حسین اشاره کردم که تسلیم نشویم. بین جنازه‌ها بخوابیم و در تاریکی شب به طرف آبادان فرار کنیم. او می‌گفت که عراقی‌ها به جنازه‌ها شلیک می‌کنند. برای همین تسلیم شد.

من پیکر نیمه جان حسن را به دوش گرفتم. هنوز زنده بود و به سختی حرف می‌زد. بعد از طی حدود ۵۰ متر دست‌های او از گردنم آویزان شد، احساس کردم که دیگر نمی‌تواند خودش را روی دوش من نگه دارد. او را به زمین گذاشتم. دیگر حرفی نمی‌زد. ناگهان یکی از سربازان عراقی با کلاه خدمه‌های تانک که کلاه سنگینی است، به سرم کوبید و اشاره کرد بدو! من در حالی که اشک می‌ریختم به سوی ایرانیان اسیر شده می‌دویدم و عراقی‌ها به اطراف پاهای من تیراندازی می‌کردند که با اینکار هم مرا می‌ترساندند و هم تفریح می‌کردند. داشتم می‌دویدم که یکی از اسرای ایرانی که از ناحیه پا مجروح شده بود از من خواهش کرد کمکش کنم، او را به دوش گرفتم. او که ترسیده بود می‌گفت: «برادر بدو». گفتم: «خدا پدرت را بیامرزد، همین که راه می‌روم، خدا را شکر کن، دویدن دیگر طلبت». بعدها با هم در اردوگاه دوست شدیم. اسمش «سید اسماعیل حسینی» و از بچه‌های ساری بود.

همه ما را نزدیک پلی بردند. نیروهای ایرانی مرتب گلوله توپ و خمپاره روانه می‌کردند که نزدیک بود خود ما هم مورد اصابت قرار بگیریم. عراقی‌ها ما را به زیر پل بردند. سربازی آمد و تمام ساعت‌های ما را گرفت. ساعت‌ها را کف دست‌هایش ریخته و بالا و پایین می‌کرد و قهقهه می‌زد. بعد از چند دقیقه، چند نفر دیگر آمدند که یکی از آن‌ها افسر بود. او به سرباز اولی تشر زد و گفت: «چرا ساعت‌های این‌ها را جمع کردی؟ زود باش به آن‌ها بر گردان». سرباز ساعت‌ها را پس داد.

خیلی تشنه بودم و کلمهٔ آب را به عربی بلد بودم. به سرباز جوانی اشاره کردم و گفتم: «ماء ماء» او رفت یک آفتابه آب که در زیر آفتاب داغ شده بود، آورد و به من اشاره کرد که دهانت را باز کن چون دست‌هایم از پشت بسته بود. دهانم را باز کردم. او هم لوله کثیف آفتابه را توی حلقم فرو کرد و آب داغ را به گلویم ریخت. باز بهتر از تشنگی بود. بقیه هم جرأت پیدا کردند. یکی می‌گفت: «آب». یکی می‌گفت: «ماء»، اما با توپ و تشر صداها را خواباندند. بعد از اصرار زیاد بچه‌ها، آن‌ها مجبور شدند مقداری آب برایمان بیاورند. ما را شکنجه می‌دادند و با این کار تفریح می‌کردند.

حدود ۵۰ نفر بودیم که بیش از ۳۰ زخمی داشتیم. آن‌ها ناله می‌کردند. زخم‌هایشان سرد شده بود و درد می‌کرد؛ ولی نه دارویی بود نه وسیله و دکتری. یکی از اسرا تیری به گردنش اصابت کرده بود که از دو طرف گردنش خونریزی می‌کرد. خیلی ناله می‌کرد و به سرباز عراقی اشاره می‌کرد که او را بکشد. سرباز هم برای مزاح اسلحهٔ خودش را روی سر او قرار داد و شلیک کرد که پوست سرش را برد. اسیر به سرباز عراقی اشاره می‌کرد که به پیشانی من شلیک کن.

غروب نزدیک بود که دیدم چند کامیون آمدند. ما را سوار کردند. از هر کامیون چهار سرباز مسلح حفاظت می‌کردند. آن موقع زخمی نبودم و بدنی آماده داشتم. به راحتی توانستم دست‌های بسته خودم را از زیر پا رد کرده و بندها را باز کنم و بعد آن‌ها را به حالت نمایشی و شل بستم، به یک نفر که در جبهه آشنا شده بودم به نام آقای «محمد لطفی» که بچه قزوین بود گفتم: «محمد من توانستم دستم را باز کنم». بعد دست او را هم باز کردم و هر دو منتظر فرصت بودیم. ولی متأسفانه تا خود شهر بصره نیروهای عراقی در طرفین، با فاصله مراقب بودند و امکان فرار نبود. اوایل شب به مدرسه‌ای در بصره رسیدیم.

شب اول اسارت بود. زخمی‌ها ناله می‌کردند و هر ساعت به تعداد اسرا اضافه

می‌شد. صبح فردا از پنجره مدرسه شاهد بودیم که عراقی‌ها با کامیون‌هایی پر از لوازم خانه به عراق می‌آیند. غارت اموال هم‌میهنان ما در شهرهای مرزی صحنه‌ای دلخراش بود. آن‌ها به ریل‌های راه‌آهن هم رحم نکرده بودند. آن‌ها را کنده بود و با خود می‌آوردند. یادم هست که تا دو سال از روغن‌های غارت شده ایرانی در آشپزخانه اردوگاه موصل استفاده می‌کردیم. بعد از صبحانه‌ای مختصر، چند نظامی مزدور که معلوم بود از نیروهای ضد انقلاب بودند و با عراقی‌ها همکاری می‌کردند، به میان ما آمدند. خرمشهری بودند و به دنبال شناسایی عرب زبان‌ها، می‌گفتند ما برای آزادی شما می‌جنگیم و خوزستان باید از ایران جدا شود. آن‌ها می‌گفتند که عرب هستند. چند عرب زبان را شناسایی کردند و با خود بردند و ما را هم به «تنومه» فرستادند.

نتیجتاً شاهد

## اقامت در تنومه

حدود ساعت ۱۰ شب به تنومه رسیدیم. ما را داخل پادگانی بردند. اتاق‌هایی که ما را در آن اسکان دادند مانند اصطبل بود و برق یا پنکه نداشت. در حدود ۳۰ یا ۴۰ نفر به طور نشسته در آن قرار گرفتیم و خودشان در محوطه‌باز نشسته بودند. بالاخره صبح شد و برای ما به قول خودشان صبحانه آوردند. یک تکه نان سفت و مقداری پنیر شور با یک چای بسیار غلیظ و تلخ. چاره‌ای نبود. خوردیم و برای دستشویی، یک نفر یک نفر ما را می‌بردند. وقت نهار صدای جیر جیر حرکت چیزی را شنیدیم. در باز شد، چرخ دستی‌ای را آورده بودند که آب گوجه‌فرنگی داخلش بود. بدون قاشق به هر کس یک تکه نان دادند. ما نان را با آب گوجه‌فرنگی خیس می‌کردیم و می‌خوردیم.

روز اول گذشت و شب شد، مثل ظهر همان آب گوجه‌فرنگی را خوردیم. شب از خواب خبری نبود. آخر چطور می‌شد در حالت نشسته، بخوابیم؟ تنها از فرط خستگی چرت می‌زدیم. روز دوم سیگارهای ذخیره بچه‌ها تمام شد و سربازان عراقی آمدند و گفتند: «هر کس به خمینی توهین کند به او سیگار می‌دهیم». بچه‌ها خیلی ناراحت شدند. چون امام را چون دوست داشتند و حاضر نبودند به

امام توهین کنند. هر کس که سیگار داشت به دیگران هم تعارف می‌کرد. من و محمد لطفی تصمیم گرفتیم دیگر سیگار نکشیم. از همان روز سیگارهای خود را بین بچه‌ها تقسیم کردیم. روز سوم بود که در باز شد. متوجه شدیم که در همان سطل ادرار شب، چای صبحانه برایمان می‌آورند و ما دیگر چای نخوردیم.

مدت یک هفته در این بازداشتگاه موقت بودیم که یک روز عصر تعدادی مینی‌بوس آمدند و ما را به ایستگاه راه‌آهن بردند و داخل واگن‌های باری پرتاب کردند. واگن‌ها سرد و تاریک بود. به علاوه ما چیزی نخورده بودیم و خیلی گرسنه بودیم. کمی بعد متوجه شدم که بچه‌ها چیزی می‌خورند. محمد گفت: «می‌خواهی؟» گفتم: «نیکی و پرسش؟ چی داری؟» گفت: «دستت را بیار.» دستم را جلو بردم. چیزی کف دستم ریخت. گفتم: «چی؟» گفت: «بخور و حرف نزن.» دانه‌ها را توی دهانم ریختم و جویدم. متوجه شدم که گندم است. مثل اینکه بار قبلی قطار، گندم بوده و خوب کف واگن‌ها را جارو نکرده بودند. بچه‌ها در تاریکی گندم‌ها را با دست جمع می‌کردند و می‌جویدند. بعد از ساعاتی طولانی به شهر بغداد رسیدیم. ما را به «استخبارات» بردند و غذایی خوردیم و بعد از آن سؤال و جواب شروع شد. شب به سوله بزرگی منتقل شدیم. تعدادی اسیر مثل ما آنجا بودند. جالب اینکه یک افغانی به نام «اسلام» هم بین آن‌ها بود که بعدها این آقا اسلام در اردوگاه موصل حدود ۲ سال با ما بود.

در آن سوله بزرگ، سرما عذابمان می‌داد. راه می‌رفتیم. قدم می‌زدیم. با همدیگر حرف می‌زدیم و در گوشه و کنار سوله خرده‌های نان کهنه را پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم. معلوم بود که قبل از ما کسانی در آنجا بوده‌اند. فردای آن روز موقع نهار به ما ساندویچ همبرگر دادند و سوار بر مینی‌بوس به ایستگاه راه‌آهن موصل بغداد بردند. قطار باری سرد بود، چون به موصل نزدیک‌تر می‌شد و آنجا منطقه کوهستانی بود. بچه‌ها داخل آن واگن‌های باری از سرما به هم چسبیده بودند. بعد از چند ساعت به ایستگاه نینوا رسیدیم. در ایستگاه عده‌زبانی برای تماشای اسرای

ایرانی آمده بودند. نظامیان عراقی یک دیوار گوشتی درست کرده بودند و از نزدیک شدن مردم به ما جلوگیری می‌کردند. ولی با تعجب دیدیم یک پیرزن خودش را از لای جمعیت به ما رساند و صورت اسیری ایرانی را بوسید و بعد به طرفی تف کرد. دیدیم دهانش پر از خون بود. معلوم شد که لاله گوش آن اسیر را با دندان کنده و به بیرون تف کرده. ناله‌اسیر بلند شد. طرف دیگر یک زن به صورت یکی از اسیران به نام غ - ا که بچه‌اردبیل بود، تف کرده بود. بالاخره از ایستگاه سوار کامیون‌های نظامی شدیم و به سوی اردوگاه موصل حرکت کردیم. بعد از ساعتی از دور چند قلعه بزرگ نمایان شد و ما وارد اردوگاه موصل ۱ شدیم.

وقتی در اردوگاه باز شد، چشمان ما به عده‌ای سرباز در دو طرف راهرو افتاد که هر کدام یک چوب یا میله یا شیلنگ و کابل برق در دست داشتند. دو نفر سرباز ما را از کامیون‌ها به پایین پرت می‌کردند و ما بایستی از میان آن سربازان عبور می‌کردیم و چندین ضربه نوش جان می‌کردیم. در حالی که ما را می‌زدند، می‌خندیدند و به زبان عربی توهین می‌کردند. از آن مرحله عبور کردیم و به محوطه اردوگاه رسیدیم. حیاطی بود بزرگ که به چهار قسمت تقسیم شده بود. یک چهارراه وسط حیاط بود. در نگاه اول چشم من به عده‌ای افتاد که لباس یکسره، مانند کارگران پمپ بنزین به تن داشتند. ما فکر کردیم این جا یک کارگاه است. در فیلم‌های سینمایی دیده بودیم که اسیران کار می‌کردند و بعد از چند دقیقه فهمیدیم که آن‌ها هم ایرانی هستند که قبل از ما اسیر شده بودند.

اولین کسی که با ما ارتباط برقرار کرد جوانی بود به نام «محمد سوری» بچه لرستان - که بعداً در همین اردوگاه در یک درگیری شهید شد - آرایشگر بود. یک ماشین سلمانی کهنه در دست داشت و شروع کرد به تراشیدن موهای من، تیغه آن خیلی کند بود و موی سرمان را می‌کند. بعد از این مرحله ما را به حمام بردند و یک تیغ صورت تراش را برای استفاده‌ده نفر دادند. با دشواری خودمان را شستیم و لباس اسارت را به تن کردیم که به آن «بولو سوت» (Blue suite)



می‌گفتند. برای گرفتن اولین آمار در خیابان وسط اردوگاه به خط ایستادیم. «از جلو نظام، خبردار، بنشین» این دستوره‌های عراقی‌ها بود و یک سرهنگ قوی هیکل عراقی که سرهنگ شهربانی بود، برای سخنرانی اولیه جلو آمد و گفت: «اینجا اردوگاه است. شماها اسیر هستید و من مسئول نگهداری شما در این اردوگاه هستم. ما دیگر با هم جنگی نداریم، جنگ برای شما تمام شد. سعی کنید نظم اردوگاه را رعایت کنید و تا روزی که جنگ ادامه دارد، شما اسیر هستید.» پس از اتمام حرف‌هایش گفت: «شما حرفی ندارید؟ شما خواسته‌ای ندارید؟» نمی‌دانم چرا دهان من باز شد و با حالتی لرزان گفتم: «جناب اینجا کتاب، دفتر و قلم وجود دارد؟» او جواب داد: «دفتر، قلم و کاغذ نه. ولی می‌توانید قرآن بخوانید». خوشحال شدم. نمی‌دانم چرا ما مسلمان‌ها وقتی با سختی‌ها برخورد می‌کنیم، دل شکسته پناه به قرآن و ائمه‌اطهار می‌بریم. سپس با دستور او یک سرباز رفت و دو جلد قرآن آورد. یکی را من گرفتم و دیگری را شخصی به نام «شاهرخ فتاحی» از بچه‌های شهر کرد. همان شب ما کلاس قرآن را شروع کردیم. تعدادی از بچه‌ها که مایل به یادگیری قرآن بودند، دور هم جمع شدند.

شب اول اردوگاه موصل ۱ گذشت. صبح در آسایشگاه باز شد، سربازی عراقی فریاد کشید: «یالا یالا اطلاق اطلاق بره». بیرون بیرون. خلاصه از آسایشگاه بیرون دویدیم و آن‌ها شمارش می‌کردند. واحد واحد. بعد از آن به سوی دستشویی شلوغ دویدیم و شستن دست و صورت، یک فنجان چای سرد و تلخ و مقداری پنیر شور با یک تکه نان خمیر و خشک؛ این شد صبحانه. روز اول شروع شده بود. آنقدر قدم زدیم تا ظهر شد. اول تعداد (آمار) و بعداً برای هر شش نفر یک سینی غذاخوری به ابعاد ۲۰ در ۴۰ آوردند. رفتیم به طرف آشپزخانه، خواستیم ظرف‌ها را بشوییم. سراغ مایع یا پودر را گرفتیم، سرباز جواب داد: «هذا تراب». تراب یعنی خاک، با خاک بشوید. خنده‌مان گرفته بود. خدایا در چه کشوری اسیر شده بودیم. در قرن بیستم به جای پودر

ظرفشویی از خاک که مال ۵۰ سال پیش است، استفاده می‌کردند. روزها بدین منوال سپری می‌شد و همه کارها برایمان تکراری شده بود. بعضی‌ها که زبان عربی بلد بودند، روزنامه‌های عربی را می‌خواندند و یا چند کلمه‌ای با سربازان عراقی رد و بدل می‌کردند و به دیگران انتقال می‌دادند. روی دیوارهای اطراف اردوگاه پارچه نوشته‌هایی بود که بر روی آن نوشته شده بود: «دولت عراق حاضر به صلح است ولی ایران جنگ می‌خواهد» از این چیزها زیاد می‌نوشتند و این برای عده‌ای سرگرمی به حساب می‌آمد. آن روزها میانجی‌گری برای پایان دادن به جنگ شروع شده بود. برای نمونه اولین میانجی صلح، آقای «حبيب شطی» تونسی بود که به عراق و ایران سفر می‌کرد و اسرا خیلی امیدوار بودند که جنگ تمام شود، ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. ماه اول جنگ بود و کسی فکر نمی‌کرد که جنگ بیش از ۶ ماه طول بکشد. گاهی سر به سر اسلام افغانی می‌گذاشتیم. او را چریک افغانی صدا می‌زدیم، ناراحت می‌شد و می‌گفت: «من در خرمشهر سبزی کاری می‌کردم».

عده زیادی از اسرا غیرنظامیانی بودند که در جاده‌ها و یا به هنگام سفر به اسارت در آمده بودند.

## اولین محرم در اسارت

محرم در اسارت از راه رسید. محرم، ماهی که برای ما ایرانیان رنگ دیگری دارد. عشق حسینی و شهدای کربلا، بخصوص که در اسارت باشی و محدود باشی و نزدیک کربلا هم باشی.

با شروع محرم تعدادی اسیر جدید وارد اردوگاه شدند که این اسرا سپاهی بودند. در بین برادران شخصی بود به نام «فتح‌الله یزدی» که قرآن را خوب می‌خواند و تفسیر می‌کرد. مداحی هم بلد بود. از اولین شب محرم شروع کردیم به برپایی مراسم عزاداری در آسایشگاه موصل ۱. فتح‌الله می‌خواند و ما زمزمه می‌کردیم و آرام آرام اشک می‌ریختیم.

هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء، حدود یک ساعت عزاداری داشتیم. سربازان گاهی به ما اعتراض می‌کردند و ما را تهدید می‌کردند. ولی گوش ما بدهکار نبود. تا اینکه شب تاسوعا رسید. مراسم عزاداری به اوج خودش رسیده بود که ناگهان صدای سربازان عراقی از پشت پنجره‌های آسایشگاه بلند شد. در همان لحظه آن‌ها لوله‌های تفنگ را به داخل آسایشگاه نشانه رفتند و با فریاد از اسرا خواستند که همگی به دیوار روبه‌رو تکیه بدهند به طوری که تمامی افراد آسایشگاه در

دید آن‌ها باشد. بچه‌ها همین کار را کردند. آن‌ها آمار گرفتند. وقتی که اطمینان حاصل کردند که تمامی اسرا در دید آن‌ها هستند در آسایشگاه را باز کردند. اول تعدادی سرباز مسلح وارد شدند. سپس خود فرمانده که درجه سرهنگی داشت وارد شد و بعد از داد و فریاد و فحاشی یک مترجم خواست. یکی از بچه‌ها به نام «نصرالله فلاپی» که بچه اهواز بود، بلند شد و شروع به ترجمه کرد. اول سرهنگ گفت: «چرا این کارها را می‌کنید؟ چرا شورش می‌کنید؟» ما جواب دادیم: «ما شورش نمی‌کنیم، ما عزاداری می‌کنیم.» پرسید: «عزاداری برای چه؟ برای که؟» گفتیم: «عزاداری برای شهیدان صحرای کربلا، برای حضرت امام حسین(ع)» گفت: «شما حق ندارید این کار را بکنید. اینجا یک اردوگاه است. منطقه نظامی است. والله اگر کسی شروع به عزاداری بکند، همین جا خودم اعدامش می‌کنم.» همه ساکت بودیم و سرانجام پرسید: «آیا کسی هست که بخواهد اعدام شود؟» بعد از چند دقیقه سکوت با کمال ناباوری یکی از برادران دستش را بلند کرد و گفت: «من حاضرم.» «حسین پیرحسینلو» از بچه‌های کمیجان اراک بود. همه نگاه‌ها به طرف او برگشت. سرهنگ با چشمان از حدقه در آمده نگاهی کرد و بعد از چند لحظه جلو آمد و با مشقت کوبید به سینه حسین پیرحسینلو و بعد هم شروع به فحاشی کرد و رفت. آن شب ما ده تا صلوات فرستادیم و در آخر صلوات گفتیم: «مرگ بر صدام یزید کافر». سربازان هم غرغرکنان رفتند.

روز دیگر شروع شد. روز عاشورای سال اول اسارت، بعد از صبحانه کم‌کم بچه‌ها دم گرفتند. زمزمه‌های «حسین، حسین» شروع شد. بچه‌های مذهبی آسایشگاه‌های دیگر هم به آسایشگاه ۵ آمدند. کم‌کم نزدیک ظهر می‌شد و خون‌ها به جوش می‌آمد. یک سرگرد بعثی آمد و عزاداری را قطع کرد و گفت: «۱۴۰۰ سال پیش حسین(ع) علیه حکومت مرکزی یزید ابن معاویه قیام کرد و در جنگ با یزید کشته شد. همین و بس و من نمی‌دانم شما برای چه عزاداری می‌کنید؟ ما عربیم. اگر قرار باشد که عزاداری بر پا شود، ما از شما

ایرانیان آتش پرست جلوتریم». همان لحظه من گفتم: «ولی پیغمبر اکرم (ص) فرموده‌اند ان اکرمکم عند الله اتقیکم». سرگرد هم با لهجه عربی حرف مرا تکرار کرد، ولی موضع او خصمانه بود و حرف‌های ما در او اثر نمی‌کرد. بعد از مدتی نماز شروع شد. بی‌توجه به حرف‌های سرگرد با شنیدن صدای اذان شروع به نماز خواندن کردیم. او هم مراسم نماز جماعت را بر هم نزد و رفت. روز عاشورا گذشت. روز یازدهم محرم طلوع کرد. بعد از صبحانه برخلاف روزهای دیگر آمار بی‌موقع گرفته شد که نشانگر یک وضع غیر عادی بود. همه را داخل آسایشگاه کردند و بعد از چند دقیقه در آسایشگاه ما باز شد. سرباز عراقی با کاغذی در دست وارد شد و اسم ۱۸ نفر را به عنوان محرک و خرابکار و شورشگر خواند. اسم من هم بود و گفت: «این ۱۸ نفر با اسباب و اثاثیه به حیاط اردوگاه بیایند». ما اسباب خودمان را جمع کردیم و بچه‌ها برای خداحافظی دور ما جمع شدند. همه گریه می‌کردیم. سرنوشت ما نامعلوم بود. به سختی از همدیگر جدا می‌شدیم. عراقی‌ها ما را به وسط اردوگاه بردند. در آنجا کنار پتوهای خودمان نشسته بودیم. هر کس چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: «می‌برند به سلول‌های انفرادی». یکی می‌گفت: «اعدام می‌کنند». یکی می‌گفت: «به اردن می‌فرستند». در همین اثنا بود که صدای سوت از طرف اتاق فرماندهی شنیده شد. سربازها به طرف ما دویدند و ما را بین آسایشگاه همان اردوگاه تقسیم کردند. من دوباره به همان آسایشگاه ۵ برگردانیده شدم. درها بسته شد. همان وقت سر و صدایی از پشت در اردوگاه شنیده شد. به نظر می‌رسید که تعدادی اسیر وارد اردوگاه می‌شوند و بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و تعدادی اسیر غیر نظامی که بیشتر مسن بودند، به داخل اتاق پرتاب شدند. بعد از آنکه سر حال آمدند، شروع کردند به معرفی خودشان. آن‌ها اسرایی بودند که در راه آبادان - اهواز به دست عراقی‌ها گرفتار شده بودند. تعدادی هم زن و بچه همراه آن‌ها بودند. مدتی آن‌ها را در بازداشتگاه‌های غیر قانونی نگه داشته بودند. همگی بالای ۵۰ سال سن داشتند.

از آن‌ها پرسیدیم: «خبرهای تازه‌ای دارید؟» یکی که ترک زبان بود و لهجه بسیار غلیظی هم داشت به من گفت: «ما رادیو داریم و اخبار ایران را گوش می‌کنیم». ما از این موضوع خیلی خوشحال شدیم؛ چون هیچ خبر درستی از ایران نداشتیم. رادیو مال مردی بود به نام «طغرل» که کارمند گمرک خرمشهر بود. حالا دیگر جمعمان جمع بود. شب‌ها چای درست می‌کردیم. طغرل زیر پتو می‌رفت و یواشکی اخبار گوش می‌داد. بعد بلند می‌شد و برای ما تعریف می‌کرد. ما هم فردا آن را در اردوگاه از قول سربازان عراقی پخش می‌کردیم.

برای چای درست کردن چای خشک نداشتیم. روزها وقتی عراقی‌ها چای درست می‌کردند، تفاله چای را در باغچه می‌ریختند؛ ما آن‌ها را جمع کرده و خشک می‌کردیم و یک سیم برق هم تهیه کرده بودیم که از آن به جای «المنت» استفاده می‌کردیم و آب را جوش می‌آوردیم و چای درست می‌کردیم.

در میان اسرا پیرمردی بود، به نام «مظفر خیر آبادی» که آدم دنیا دیده‌ای بود. خیلی زود با او دوست شدم. روزها در حیاط آسایشگاه قدم می‌زدیم و از هر دری سخن می‌گفتیم. هر هفته تعدادی اسیر جدید وارد اردوگاه می‌شد. آن‌ها را دوره می‌کردیم و از همه چیز سؤال می‌کردیم. کم‌کم آسایشگاه‌ها پر می‌شد و آسایشگاه‌های جدیدی ساخته می‌شد.

جنگ همچنان ادامه داشت. تا اینکه یک روز عراقی‌ها خبر دادند، فردا صلیب سرخ به دیدنتان می‌آید، اما نبایستی از مشکلاتی که دارید به آن‌ها بگویید؛ چون آن‌ها اجنبی هستند، ولی ما مسلمانیم. اگر کم و کاستی دارید به ما بگویید. اولین بار بود که اسم صلیب سرخ را می‌شنیدیم. بعضی‌ها قبل از ما یک بار صلیب سرخ را دیده بودند. نامه هم فرستاده بودند. اما ما باورمان نمی‌شد که بشود از اردوگاه به خانواده‌هایمان نامه بنویسیم. خلاصه چاره‌ای نداشتیم جز انتظار.

بالاخره فردا از راه رسید. حدود ساعت ۹ بود که آمدن آن‌ها را سربازان با گرفتن آمار اعلام کردند. افراد خارجی بعد از چند دقیقه وارد اردوگاه شدند.

حدود ۶ نفر بودند و یک خانم هم همراهشان بود. ما زبان انگلیسی بلد نبودیم؛ به جز چند نفر آبادانی که گویا از مهندسین شرکت نفت بودند و یکی هم سرکار «محبی» که افسر نیروی دریایی بود. آن‌ها با نمایندگان صلیب سرخ صحبت می‌کردند و ما گوش می‌دادیم و افسوس می‌خوردیم که چرا موقعی که در ایران بودیم، زبان انگلیسی را یاد نگرفته بودیم؛ پشیمانی دیگر سودی نداشت. باید کاری می‌کردم. آن‌ها دو روز در اردوگاه بودند و ما هر کدام می‌توانستیم ۲ برگ نامه که فقط سلام و احوالپرسی بود، برای خانواده‌هایمان بنویسیم. شب غریبی بود. هر کس در لاک خودش بود. بعضی‌ها جواب نامه‌های خودشان را دریافت کرده بودند و ما با تعجب از آن‌ها می‌پرسیدیم که آیا نامه‌ها درست هستند یا نه. ما فکر می‌کردیم که دولت عراق جواب نامه‌ها را از روی نامه‌های ما جعل می‌کند و برای ما به عنوان جواب پس می‌فرستد. اما اسرا گفته بودند که جواب‌ها درست هستند و واقعاً از طرف خانواده خودشان است.

فردای آن روز بعدازظهر، نامه‌ها جمع‌آوری شدند و نمایندگان صلیب سرخ، اردوگاه را ترک کردند. به محض خروج آن‌ها سربازان در سوت خودشان دمیدند و آمارگیری شروع شد. ما هم به داخل آسایشگاه رانده شدیم.

فصل زمستان در راه بود. اولین زمستان اسارت و منطقه سرد موصل. حمام کردن مشکل بود. یا باید با آب سرد استحمام می‌کردیم و یا ماهی یک بار با یک سطل آب گرمی که می‌دادند. در اردوگاه افکار اسرا خیلی متفاوت بود. اگر سر بحث باز می‌شد، قطعاً دعوایی پیش می‌آمد.

نمی‌دانستیم تا پایان اسارت سال‌ها مانده است. در آسایشگاه ما هر روز نماز جماعت برگزار می‌شد. روزها از دو آسایشگاه دیگر هم در نماز ظهر و عصر شرکت می‌کردند تا اینکه یک روز که مصادف با عید مبعث حضرت رسول (ص) بود، در نماز ظهر و عصر تعداد زیادی شرکت کردند و نماز جماعت بسیار باشکوهی برگزار شد. ولی در بین دو نماز یکی از برادران شروع به خواندن مطلبی در مورد حضرت محمد

(ص) نمود و در ادامه به وقایع انقلاب اسلامی در ایران اشاره کرد و صحبت‌هایی کرد، درباره جنگ ایران و عراق و قیام امام خمینی (ره) و با کلمه مرگ بر صدام و صدامیان تمام کرد. در این لحظه سربازان عراقی و خود سرهنگ فیصل وارد شدند. معلوم شد که پیرمردی معروف به نام ح - بی ناموس که جاسوس عراقی‌ها بود و بچه‌ها را به یک کیلو شکر می‌فروخت، سربازان عراقی را در جریان گذاشته است. سرهنگ فیصل شروع به صحبت کرد و گفت: «بایستی آن کسی که این نوشته را خوانده معرفی کنید و کاغذ نوشته را هم تحویل من بدهید». هر چه اصرار کرد، فایده‌ای نداشت. در آخر گفت: «من باید همه شما را نفر به نفر بگردم». گشتن شروع شد. در این وقت من دیدم که آقای طغرل صاحب رادیو دارد از ترس سگته می‌کند و می‌گوید: «من پیرمردم و طاقت کتک خوردن ندارم». گفتم: «آقای طغرل من که نمرده‌ام رادیو را نفر به نفر رد کن به من». رادیو به دست من رسید. خیلی آرام خودم را به کنار دیوار رساندم و رادیو را در حوله‌ای پیچیدم و آرام جای خودم را عوض کردم و رفتم کنار در. جلو در بدون رادیو جلوی افسر عراقی ایستادم و با پایم رادیو را به بیرون هل دادم. یواش به طرف حمام رفتم و رادیو را داخل سطل آشغال گذاشتم. از دور مراقب بودم تا تفتیش تمام شد.

بعد که سوت آمار کشیده شد همه دویدند به وسط اردوگاه برای سرشماری. بعد از آن به حمام رفتم. شکر خدا رادیو آنجا بود. برداشتم و آوردم. پیرمرد با دیدن رادیو خیلی خوشحال شد.

شکرشاهد



## مدیریت و لیاقت اسرا

اردوگاه موصل ۱ حیاط بزرگی داشت که نظافت آن سخت بود. به همین خاطر سربازان عراقی برای نظافت آن با مشکل روبه‌رو بودند و با اعمال خشونت به اسرا آن‌ها را مجبور می‌کردند که با ساقه‌های درخت خرما حیاط را تمیز کنند. اسرا از خشونت آن‌ها به تنگ آمده بودند و از زیر کار درمی‌رفتند. آن‌ها معتقد بودند که برای هر کاری باید نظم و مدیریت برقرار باشد.

روزی من با تعدادی از دوستانم در حیاط قدم می‌زدیم که سربازی به طرف ما آمد و چند جارو به ما داد و به قسمتی اشاره کرد که باید آن را تمیز می‌کردیم. اسیری را دیدم که قدی بلند و اندامی ورزیده داشت. چفیه‌تیره رنگی به سرش بسته بود و خیلی متین قدم بر می‌داشت. سرباز به طرف او رفت و با تحکم به او گفت: «یالا یالا تنظیف». ولی آن اسیر توجهی نکرد. سرباز ول کن نبود و اسیر را هل داد. ما تازه به اسارت در آمده بودیم و آن اسیر را نمی‌شناختیم. او ایستاد و به سرباز گفت: «آنی ضابط» یعنی من افسرم. سرباز اعتنایی نکرد و او سرباز را از زمین بلند کرد و دوباره روی زمین گذاشت. بعداً فهمیدیم که آن مرد شجاع سروان «شهبازی» است. خبر این درگیری

به فرمانده اردوگاه رسید. افسران ما به سرهنگ عراقی می‌گفتند: «اینکه شما نمی‌توانید اردوگاه را اداره کنید، تقصیر ما نیست. ما می‌دانیم که اردوگاه محل زندگی ما است و باید تمیز باشد، ولی سربازان شما با رفتاری توهین‌آمیز از اسرا می‌خواهند که اردوگاه را تمیز کنند. کافی است شما اداره‌امور داخلی اردوگاه را به ما بسپارید تا ما خودمان کار نظافت و آشپزخانه را انجام دهیم». این کار برای مدتی آزمایشی به اسرا سپرده شد و گزاره نیست اگر بگویم در تمام مدت ده سال عراقی‌ها از ایرانیان درس زندگی گرفتند.

نتیجتاً

## ماجرای کاشتن سبزی در اردوگاه

روزی در وسط حیاط به دستور سرهنگ فیصل جمع شده بودیم. او محبی را نشان داد و گفت: «این مرد می‌خواهد در این اردوگاه سبزی بکارد. من که باور نمی‌کنم روی این زمین چیزی سبز شود». او در حال صحبت کردن چند پیازچه در دست داشت و به محبی نیشخند می‌زد. ولی محبی مصمم بود. می‌گفت: من اینجا یک باغچه درست می‌کنم و پیاز می‌کارم. خلاصه سرهنگ با ناباوری اجازه داد. محبی باغچه کوچکی درست کرد و پیاز کاشت و همین باعث شد که اردوگاه موصل ۱ در مدت یک سال به چهار باغچه بزرگ تبدیل شود و به اندازه کافی سبزی داشته باشیم. آفتاب‌گردان‌ها به قدری رشد کرده بود که اردوگاه کاملاً سبز شده بود و اسرا در میان آن‌ها قدم می‌زدند. بچه‌ها خیار و فلفل سبز هم کاشته بودند و سیستمی طراحی شده بود که آب حمام‌ها دیگر هدر نمی‌رفت و به صورت چرخشی باغچه‌ها را آبیاری می‌کرد. تا زمانی که دو نفر از اردوگاه موصل ۱ فرار کردند. اردوگاه را شخم زدند و دیگر به کسی اجازه کاشت ندادند.

## سوزاندن پای برادران الماسی و علی بیات

در داخل اردوگاه موصل یک ژنراتور برقی وجود داشت که هرگاه برق اردوگاه قطع می‌شد این موتور بعد از ۲۰ ثانیه عمل می‌کرد و برق اردوگاه را تأمین می‌کرد. این موتور گازویلی بود و همیشه چند گالن گازوییل در کنار موتور بود. آن زمان عراقی‌ها روزی یک بار به ما جای می‌دادند. بچه‌ها فکر کردند که می‌توانند چراغی بسازند و با آن در آسایشگاه چای درست کنند. در همین رابطه بچه‌های آسایشگاه ۱۰ از قوطی خالی رب گوجه‌فرنگی چراغ درست کرده بودند و مقداری از گازوییل موتور را پنهانی برداشتند و استفاده کردند. تا اینکه عراقی‌ها با خبر شدند. روزی داخل آسایشگاه خودمان بودیم که صدای فریاد بسیار بلند و دردناکی بلند شد. نمی‌دانستیم چه خبر شده، فقط صدای وحشتناکی به گوش می‌رسید. در آسایشگاه باز شد و باخبر شدیم که سرهنگ فیصل پاهای ۳ نفر از اسرا را بوسیله همان گازوییل آتش زده و سوزانده بود. فکر می‌کنم هنوز هم جای سوختگی روی پای آن‌ها وجود دارد. سرهنگ فیصل با کمترین بهانه، شدیدترین شکنجه‌ها را اعمال می‌کرد. به قول خودش او کینه ۲۵۰ ساله از ایرانیان داشت.

## ماجرای اولین اعتصاب غذا

آن روزها همه با هم در حیاط اردوگاه قدم می‌زدیم. از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعدازظهر در آسایشگاه باز بود، ولی زمزمه‌بسته شدن آسایشگاه و کم شدن مدت هوا خوری و جداکردن اسرا از همدیگر به گوش می‌رسید و این خبر بدی بود چون بچه‌ها به همدیگر عادت کرده بودند و سختی اسارت را راحت‌تر تحمل می‌کردند.

یک روز به ما خبر دادند که بچه‌های اردوگاه تصمیم دارند که اعتصاب غذا کنند و این اعتراض برای کم شدن وقت هواخوری است. روز موعود فرا رسید. وقت نهار بود. سرباز عراقی آمد و صدا کرد: «مسئول غذا، مسئول غذا». اما ارشد اتاق ما «عمو فریدون بیات» گفت: «ما غذا نمی‌خوریم». عراقی رفت و بعد از چند دقیقه دیگر یک سرباز عراقی که خیلی بچه سال بود آمد و گفت: «اگر غذا نگیرید، کماندوهای عراقی بیرون اردوگاه آماده شده‌اند که شما را سرکوب نمایند». گوش بچه‌ها بدهکار این حرف‌ها نبود. یک ساعت گذشت. سکوت کشنده‌ای در اردوگاه حاکم بود و این سکوت با فریاد عراقی‌ها و ناله اسرا شکسته شد. صدا از طرف آسایشگاه ۱۲ می‌آمد و بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در آسایشگاهی دیگر و فریاد و ناله‌ای دیگر، تا اینکه نوبت به اتاق ما رسید. در باز شد. سرهنگ فیصل با یک سروان چاق وارد شدند. نگاهی تند و غضب‌آلود

به ما انداخت و اشاره کرد: «انت حمدالله»، جوان پاسدار کُردی بود. او را به همراه جوان دیگری به اسم «احمد شمس» بیرون بردند. لای در باز بود و من خودم دیدم هشت نفر از سربازان عراقی با کابل برق و چوب و شیلنگ دو جوان را به باد کتک گرفتند. چه صحنه‌ای بود. حمدالله دست بر سینه، مردانه ایستاده بود و آن نامردها او را می‌کوبیدند تا اینکه آن‌ها به زانو در آمدند و بعد آن‌ها او را به داخل اتاق پرت کردند و رفتند سراغ اتاق بعدی. پدر حمدالله از ناراحتی غش کرد. پشت آن‌ها سیاه و قسمتی از پوست بدنشان کنده شده بود. حمدالله به خاطر روحیه دادن به پدرش شروع کرد به شنارفتن و به کردی به پدرش می‌گفت که «من سالم هستم».

از آن به بعد عراقی‌ها افسران ایرانی را عامل اعتصاب دانستند، آن‌ها را به طبقه بالا بردند و به شدت مورد ضرب و شتم قرار دادند و حدود چهار ماه آن‌ها در طبقه بالا زندانی بودند، ولی دیگر وقت هواخوری کم نشد.

عید نوروز رسید و سرهنگ فیصل ما را در محوطه اردوگاه جمع کرد و شروع به سخنرانی کرد. از هر دری صحبت کرد و در آخر گفت: «افسران شما تخلف کردند و ما آن‌ها را تنبیه کردیم و حالا در آستانه عید نوروز می‌خواهیم آن‌ها را آزاد کنیم، ولی هنوز هم از آن‌ها گله دارم؛ چون از ما معذرت خواهی نمی‌کنند؛ مثلاً آقای «شهبازی» می‌گوید اگر شما عراقی‌ها جرأت دارید، سه نفر از قوی‌ترین سربازانتان را با من در اتاقی بگذارید و دست‌های مرا هم باز بگذارید. اگر توانستند مرا بزنند». در این لحظه سروان شهبازی با صدای بلند گفت: «شما هنوز هم دروغ می‌گویید. من کی گفتم سه نفر، گفتم هفت نفر.» فیصل ناراحت شد و گفت: «حالا خودتان قضاوت کنید». این ماجرا به صورت خاطره در ذهن ما ماند.

## اولین ماه مبارک رمضان

ماه مبارک رمضان داشت نزدیک می‌شد. ما قبل از ماه رمضان هم روزهای دوشنبه و چهارشنبه برای خودسازی روزه می‌گرفتیم. موقع سحر مقداری نان و نمک می‌خوردیم. اولین ماه رمضان رسید. عراقی‌ها اعلام کردند که هر کس می‌خواهد روزه بگیرد باید اسم بنویسد. می‌خواهیم بدانیم تعداد روزه‌گیران چند نفر است. من در آن زمان در آسایشگاه ۵ بودم. بچه‌های دیگر، «محمد لطفی»، «بچه قزوین»، «کریم خزل»، «حسین پرویزرام»، «مظفر خیر آبادی» و «جعفر شیر فروش» بودند.

بچه‌ها برای ثبت نام تردید داشتند. می‌گفتند: «شاید عراقی‌ها به این وسیله بچه‌های مذهبی را شناسایی کنند». خلاصه عده‌ای اسم نوشتند و عده‌ای هم ترجیح دادند که ثبت نام نکنند و روزه بگیرند. من ثبت نام کردم. بعد از چند روز ما را جدا کرده و در طرف دیگر اردوگاه آسایشگاهی تشکیل دادند. ماه مبارک رمضان فرا رسید و روزه گرفتن در اسارت شروع شد. از همان شب اول نماز جماعت بر پا شد. من در آسایشگاه ۱ بودم. در بین ما یک روحانی بود به نام «حسین مروتی» که خوب صحبت می‌کرد. بعد از نماز مغرب اعلام کرد:

«برادران بهتر است که نماز را همگی با لباس سفید بر پا کنیم. یعنی همه دشداشه بپوشیم». شب دوم همگی با لباس سفید به نماز ایستادیم. چقدر باشکوه بود. عظمت در عین محرومیت. بعد از نماز و افطار دعاهای مختلفی می‌خواندیم. خودمان را در بهشت حس می‌کردیم. اردوگاه رنگ دیگری پیدا کرده بود. بین بچه‌های مذهبی حدود ۲۰ نفر تندرو بودند و در بین غیر مذهبی‌ها نیز همین تعداد. آن‌ها دیگران را علیه همدیگر تحریک می‌کردند. در این میان رادیو نقش مهمی داشت. چون در اردوگاه دو عدد رادیو بود؛ یکی این طرف که اخبار ایران و خطبه‌های نماز جمعه و دیگری آن طرف که اخبار «بی بی سی»، آمریکا و اسرائیل را پخش می‌کرد.

روزی عده‌ای از برادران مذهبی به خیاط خانه که مسئول آن شخصی بنام آقای «میم» بود، حمله کردند و میم و چند نفر دیگر را زخمی کردند. چرا که اعتقاد داشتند میم اخبار اردوگاه را به عراقی‌ها منتقل می‌کند.

آن شب موقع نماز مغرب و عشاء میم به همراه سربازان عراقی به آسایشگاه ۱ آمدند و تعدادی از بچه‌ها را سر نماز به اطاق شکنجه بردند و به قدری کابل کف پای آن‌ها زده بودند که موقع برگشتن، آن‌ها نشسته راه می‌رفتند. وقتی که در را باز کردند و آن‌ها را به داخل آسایشگاه هل دادند، ما شروع کردیم به داغ کردن خمیر نان و گذاشتن آن بر کف پای اسرای کتک خورده.

عراقی‌ها فکر کردند که اسرا باید کار نکنند. البته عده‌ای عقیده داشتند که کار کردن اسرا پیشنهاد میم بوده است. یک روز سرهنگ عراقی اسرا را در حیاط اردوگاه جمع کرد و اعلام کرد: «شما باید کار کنید و من فکر کردم که مقداری ماسه و سیمان و تعدادی قالب بی‌اورم و شما در اینجا کارگاه بلوک زنی راه‌اندازی کنید. اینطوری هم مشغول می‌شوید و هم مبلغی پول به دست می‌آورد». این پیشنهاد بدی نبود، ولی چون بچه‌های مذهبی فکر کردند که این کار از طرف میم است، مخالفت کردند و سرهنگ عراقی اعلام کرد: «از



هفته آینده از آسایشگاه ۱ شروع می‌کنیم». ولی آسایشگاه ۱، ۲، ۳ و ۴ بچه‌های مذهبی بودند و مایل به همکاری نبودند و این خبر به عراقی‌ها رسیده بود. عراقی‌ها تصمیم گرفتند از آسایشگاه ۱۴ شروع کنند و همینطور هم شد. هفته بعد کار بلوک زنی از آسایشگاه ۱۴ شروع شد و رسید به آسایشگاه ۴. روزی که سرهنگ به آسایشگاه ۴ رفته بود، یکی از اسرا با تیغ، انگشت خود را جلوی چشمان سرهنگ و سربازانش بریده بود. او به سرهنگ می‌گوید من شغلم بنایی است و بلوک زنی را خیلی خوب می‌دانم، ولی به دستور شما عمل نمی‌کنم. سرهنگ به اتاق ۳ رفته و آن‌ها نیز مخالفت کرده بودند. به اتاق ۲ رفته بود، آن‌ها هم همین طور. سرانجام به اتاق ۱ آمد.

نشسته بودیم که در آسایشگاه باز شد، سرهنگ و سربازانش وارد شدند. او گفت: «گوش کنید فردا نوبت بلوک زنی شماست آیا بلوک می‌زنید؟» همگی با صدای بلند جواب دادند: «نه». در این میان چشم سرهنگ به دو نفر افتاد. یکی «محمدعلی غفاری» بچه قم که قاری قرآن بود و دیگری «رجبعلی کشاورز»، بچه ساری. سرهنگ دستور داد این دو نفر را بیرون بردند و به قدری آن‌ها را کتک زدند که فک هر دو نفر شکست و بعد آن‌ها را به اتاق پرتاب کردند. کتک خوردن غفاری و کشاورز باعث شد که دیگر به هیچ وجه با بلوک زنی موافقت نکنیم. مخالفت ما و سختگیری عراقی‌ها ادامه داشت. زندگی جدیدی شروع شد که چهار ماه طول کشید. این چهار ماه از تمام ده سال سخت‌تر بود. من روزی که درها بسته شد، تقریباً اعتصاب را شروع کردم. ۶۵ کیلو بودم. بعد از چهار ماه به ۴۵ کیلو رسیدم. از فردای آن روز عراقی‌ها درهای ۴ آسایشگاه را بسته بودند و فقط ۱۵ دقیقه بعدازظهر باز می‌کردند. توالی روزی یک بار بود آن هم ۵۰ کاسه توالی برای ۵۰۰ نفر؛ یعنی هر ۱۰ نفر یک توالی که باید ظرف ۱۵ دقیقه توالی و حمام و مسواک و شستن لباس را به پایان می‌بردیم و موقع برگشت حدود ۳۰ سرباز عراقی در دو طرف راهرو می‌ایستادند و با هر چیزی

که در دست داشتند، ما را کتک می‌زدند.

بزرگ‌ترین مشکل ما آب بود؛ چون عراقی‌ها در آمار عصر سه سطل بزرگ آب به ما می‌دادند که تقریباً هر نفر ۲ لیتر آب برای ۱۲ ساعت.

در همان روزها یکی از بچه‌های آبادان حدود ۱۰ متر شیلنگ با یک عدد شیر آب کش رفت و آن‌ها را به داخل آسایشگاه آورد. طرز کارش این بود که یک سر شیلنگ به شیر آب داخل حمام که بیرون آسایشگاه بود وصل می‌شد و یک سر دیگر آن که شیر آبی هم داشت، به داخل آسایشگاه. مشکل این جا بود که موقع آمار عصر، عراقی‌ها ما را می‌شمردند و درها را قفل می‌کردند و دیگر کسی از ما نبود که بتواند شیلنگ را به دور از چشمان عراقی‌ها به شیر داخل حمام وصل کند. برای این کار ما بایستی با بچه‌های آسایشگاه‌های آن طرف - یعنی آسایشگاه‌های ۱۰، ۱۱ و ۱۲- هماهنگی می‌کردیم؛ چون آن‌ها بعد از ما شمرده می‌شدند و آزادی بیشتری داشتند. خلاصه یک نفر از آن طرف داوطلب شد که جان خود را به خطر بیندازد و بعد از آنکه عراقی‌ها آمار ما را گرفتند، یواشکی از لای علف‌ها عبور کند و شیلنگ ما را به شیر آب حمام وصل کند که در این صورت ما شب‌ها آب لوله‌کشی در داخل آسایشگاه داشتیم و برای این که بتوانیم آب را حفظ کنیم بایستی با آینه از پنجره نگهبانی می‌دادیم و هر وقت نگهبان، سربازی را می‌دید، باید فریاد می‌کشید: «بکشید، بکشید، بکشید». و اولین نفری که به شیلنگ نزدیک بود آن را داخل اتاق می‌کشید و بچه‌ها آن را مخفی می‌کردند و تا صبح، دیگر آب نداشتیم. اما خوشبختانه این مورد خیلی کم بود. یک شب سربازی عراقی از داخل علف‌ها آمده بود و نگهبان او را دیرتر دیده بود. با رسیدن او شیلنگ به داخل کشیده شد، ولی رد آب معلوم بود. سرباز فریاد می‌کشید: «سونده! سونده! سونده! آنی شوف سونده». رفت و دیگر سربازها و افسر نگهبان را آورد. در باز شد و تفتیش شروع شد. یک تا ۲ ساعت ما را گشتند، ولی شیلنگ پیدا نشد. خلاصه افسر نگهبان بر سر سرباز

فریاد کشید: «تو دیوانه هستی آخر چطور ممکن است این‌ها ده متر شیلنگ را مخفی کنند». سرباز قسم می‌خورد که با چشمان خودش شیلنگ را دیده است که داخل آسایشگاه کشیده‌اند. آن‌ها دست از پا درازتر رفتند. حالا شیلنگ کجا بود؟ در بین ما اسیری بود لاغر که شیلنگ را به طور منظم و با دقت دور کمرش پیچیده بود و با لباس اصلاً معلوم نبود.

بعد از مدتی چند متر سیم برق با دو تکه حلبی تهیه شد که با آن «المنت» برقی برای گرم کردن آب درست می‌کردیم؛ به طوری که خیلی مرتب و منظم تعدادی از برادران به طور گردشی مسئول گرم کردن آب بودند و کسانی که احتیاج به آب داشتند، داخل آسایشگاه با آب گرم حمام می‌گرفتند. ما در آسایشگاه به دور از چشم کور عراقی‌ها که آب جیره‌ای به ما می‌دادند، حمام آب گرم داشتیم.

## تفتیش و کتک خوردن من

یک شب ناگهان درها باز شد و سربازان فریاد می کشیدند: «بیرون! بیرون! تفتیش! تفتیش!» آن شب هوا بسیار سرد و آسمان مهتابی بود. ما را لخت کردند و به محوطه بردند. نمی دانستم آن‌ها دنبال چه می گردند. آن شب از بدشانسی من یک تکه فخر که دور جعبه‌های مرغ بود، برداشته بودم و آن را مثل تیغه چاقو روی زمین ساییده و تیز کرده بودم و یادم رفته بود که توی جیبم است. موقع گشتن، پیدا شد. سرباز عراقی مرا به داخل حمام هل داد و کتک مفصلی خوردم. آن‌ها می گفتند: «تو چاقو درست کرده‌ای ما را زخمی کنی» و من هرچه توضیح می دادم این کار از سر بیکاری بوده، قبول نمی کردند. خلاصه مرا به داخل محوطه بردند. گوش‌هایم سنگین شده بود چون چند سیلی محکم خورده بودم. من که بعد از اسارت هیچ وقت شب بیرون نبودم، ماه و ستارگان را تماشا می کردم و کتک خوردن را فراموش کرده بودم. سرباز عراقی از من سؤال کرد: «به چه نگاه می کنی؟» گفتیم: «به آسمان، ماه، ستارگان» او در جواب گفت: «مگر ایران ماه و ستاره ندارد؟» گفتیم: «چرا ایران دارد، ولی عراق ندارد و اگر هم دارد برای ما ندارد.» سیلی دیگری به گوشم نواخت و گفت: «حالا بهتر نگاه کن.»

## روزی که حمام بودم و ...

عراقی‌ها هر چند وقت افرادی را برای سخنرانی به اردوگاه می‌آوردند. فصل تابستان اسرا را در قسمت آفتابی اردوگاه می‌نشانند و در فصل زمستان در قسمت سایه اردوگاه. برای خودشان هم جای مناسبی درست می‌کردند که از سرما و گرما در امان باشند.

در یکی از همین سخنرانی‌ها که اتفاقاً فصل زمستان بود، من حمام بودم و به دلیل سرد بودن آب، قادر به شنیدن هیچ صدایی نبودم؛ چون ما در اردوگاه برای استحمام آب گرم نداشتیم. اول آب لوله‌کشی به تانکرهای پشت بام پمپ می‌شد سپس از طریق تانکرها به دیگر قسمت‌ها تقسیم می‌شد و این امر باعث می‌شد که در زمستان آب در طول شب توی تانکر کاملاً سرد شود و در تابستان هم داغ باشد.

آن روز صبح آب سرد از تانکر می‌آمد به طوری که مثل چاقو بدن آدم را می‌برید. من حمام بودم که صدای وحشتناکی شنیدم. کسی محکم به در حمام لگد می‌زد، من با ناراحتی و عصبانیت در را باز کردم. سربازی عراقی فریاد کشید: «اطلع بره بیا بیرون. سخنرانی! سخنرانی!» من سریع خودم را شستم ولی وقتی بیرون آمدم همه رفته بودند. احساس خطر کردم. کتک خوردن حتمی بود. پس اول به آسایشگاه

رفتم و هر چه لباس پیدا کردم پوشیدم. دیگر برایم مهم نبود که لباس‌ها مال چه کسی است. فقط می‌خواستم خودم را از سرما خوردن نجات دهم. خودم را کاملاً پوشانیدم و ۲ تا کلاه هم سرم کردم: یکی سبز یکی مشکی و به آرامی به طرف ورودی اردوگاه رفتم به طرف جلسه سخنرانی. همه نشسته بودند. یک عراقی غیر نظامی صحبت می‌کرد. همه جا ساکت بود. اسرا کف حیاط سرد و سایه نشسته بودند و سربازان عراقی دور آن‌ها ایستاده بودند. وقتی که به حیاط رسیدم، فرمانده اردوگاه با دیدن من به نزدیک‌ترین سرباز اشاره کرد که حواسش به من باشد و چشم از من برندارد. اشاره فرمانده این معنی را داشت. من هم کاملاً مراقب بودم و فقط منتظر لحظه پایان سخنرانی که از دست سرباز عراقی فرار کنم و در میان دیگر اسرا مخفی شوم. همین‌طور هم شد؛ در یک چشم بر هم زدن از میان پاهای سرباز عراقی فرار کردم و در میان اسرا گم شدم. او دیگر قادر نبود مرا در میان ۱۵۰۰ نفر پیدا کند ولی فقط می‌دانست که من در حمام آسایشگاه شماره ۳ بوده‌ام.

بعد از آمار سربازان دنبال من می‌گشتند. من هم ماجرا را در آسایشگاه مطرح کردم. در آن زمان ارشد اتاق ما آقای «قاسم کمپانی» بود. گفت: «نگران نباش». بعد از چند دقیقه عراقی‌ها به اتاق آمدند. آن سرباز با دقت به چهره افراد نگاه می‌کرد. وقتی نزدیک من شد، یکی از اسرا به نام آقای «خورشیدی» از بچه‌های دزفول به بهانه اینکه چیزی را روی پنجره قرار دهد، از جای خود بلند شد و طوری بین من و سرباز عراقی قرار گرفت که آن سرباز موفق نشد به درستی صورت مرا ببیند. برای بار دوم بلند شد و چیزی را که روی پنجره قرار داده بود برداشت و این بار هم دید عراقی‌ها را سد کرد و من نجات پیدا کردم. در پایان عراقی‌ها گفتند: «اسیر مال این اتاق بوده است و به همین دلیل در بسته می‌شود و تا اسیر را تحویل ندهید، باز نخواهد شد». بعد از ۳ ساعت وقتی آن‌ها به جایی نرسیدند، مجبور شدند که در اتاق را باز کنند و این هم نمونه دیگری از فداکاری و همدلی اسرای ایرانی در اردوگاه بود.

## ساختن حوض در داخل اردوگاه

اردوگاه موصل تقریباً یک حیاط داشت به ابعاد ۱۰۰ متر طول و ۵۰ متر عرض. این حیاط به ۴ قسمت تقسیم شده بود و خاک آن لم یزرع بود. آب حمام‌های اردوگاه به داخل همین چهار قسمت جاری می‌شد و آب جمع شده، بوی بدی می‌گرفت. اردوگاه فاضلاب بیرونی نداشت و اگر هم داشت کار نمی‌کرد. از این رو سربازان عراقی ما را مجبور می‌کردند آب‌های جمع شده را به قسمت‌های بلندتر بپاشیم تا خشک شود. بعضی وقت‌ها آب خیلی جمع می‌شد و روزهای سرد آب دیگر خشک نمی‌شد.

یکی از همین روزها من در اتاق ۵ بودم که ناگهان سر و صدایی غیر عادی شنیدم. بیرون دویدم و دیدم عده‌ای از اسرا جمع شده بودند. سرگرد «اخضر» عراقی با «ایوب» که فرمانده اسرای ایرانی بود در حال مشاجره لفظی بودند. جلوتر رفتم و فهمیدم که مشاجره بر سر جمع کردن آب اردوگاه است. سرگرد عراقی اصرار می‌کرد که شما باید این آب را بخشکانید و ایوب معتقد بود این راه حل درستی نیست. سرگرد عراقی عصبانی شد و خواست ایوب را توی آب لجن هل بدهد ولی ایوب کمر سرگرد را گرفت و با این عمل نشان داد که

اگر بخواهی مرا داخل آب لجن پرت کنی خودت هم باید با من بیایی. سرگرد موضوع را فهمید. حالا حدود ۵۰۰ نفر از اسرا شاهد ماجرا بودند. چهره‌های اسرا برافروخته شده بود که او فریاد کشید: «آمار! آمار!» ولی کسی توجه نکرد. سربازان عراقی فریاد کشیدند: «آمار! آمار! آمار!» کسی توجهی نکرد. ترس سرگرد زیادتر شد. رو کرد به ایوب و گفت: «ایوب آمار! ایوب به اسرا بگو آمار». ایوب کمی صبر کرد و صدا کرد: «آمار! آمار!» اسرا با شنیدن صدای ایوب حیاط را ترک کردند و به محل آمارگیری رفتند. سرگرد عراقی خیلی تعجب کرد. قرار شد اسرای ایرانی پیشنهاد بهتری برای رفع این مشکل بدهند و توافق شد، مقداری ماسه و سیمان در اختیار ما بگذارند و این کار انجام شد. اسرا دست به کار شدند و از حمام‌ها به تمام ۴ قسمت اردوگاه کانال کشی کردند و شروع به کاشتن کردند. ۴ باغچه اردوگاه که پیش‌تر به آن‌ها اشاره شد به زودی از انواع سبزیجات و گل‌های آفتابگردان پر شد. آب حمام‌ها در حیاط اردوگاه می‌گشت و صرف آبیاری باغچه‌ها می‌شد و یک حوض بزرگ سیمانی هم تقریباً ۴ برابر تانکرهای آب در نزدیک آشپزخانه ساخته شد و همیشه مقدار زیادی آب پس‌انداز داشتیم. از آن پس عراقی‌ها با دید دیگری به ایوب نگاه می‌کردند و بعد از زمانی کوتاه ایوب را به اردوگاه دیگری بردند.



## آتش سوزی انبار تدارکات

اردوگاه موصل ۱ مانند یک قلعهٔ بزرگ بود و چهار گوشه آن دژ مانند بود. زیر آن حالت نیم دایره‌ای بود که با گذشت زمان بچه‌ها فهمیدند آن قسمت اردوگاه، انبار عراقی‌هاست و آنجا اقلام زیادی مانند: لباس، اسلحه، مهمات و کاغذ وجود دارد. چند نفر از اسرای زیرک راهی پیدا کرده بودند به داخل انبار. می‌رفتند و لباس و کاغذ و چیزهای دیگر به غنیمت می‌آوردند. کم‌کم تعداد کسانی که به انبار دستبرد می‌زدند، زیاد شده بود. به طوری که بچه‌ها سلاح و بی‌سیم هم می‌آوردند و چند قبضه تفنگ «کلاش» و (آر- پی - جی) هم آوردند و پنهان کردند برای روز مبادا. بیم آن می‌رفت که عراقی‌ها از موضوع انبار مطلع شوند. چون آن وقت وضع ما خیلی خراب می‌شد.

بچه‌ها تصمیم گرفتند برای از بین بردن هر اثری انبار بزرگ را به آتش بکشند. در حیاط اردوگاه مشغول قدم زدن بودیم که از آن طرف اردوگاه دود بلند شد. همه فریاد می‌کشیدند: «آتش. آتش». انبار در آتش می‌سوخت. سربازان عراقی ترسیده بودند. تا چند دقیقه اصلاً دخالت نکردند. ایرانی‌ها برای خاموش کردن پیش قدم شدند. کم‌کم سربازان عراقی هم جرأت کردند و

اسباب و اثاثیه سوخته و نیم سوخته را از داخل انبار بیرون آوردند. در آن آشفته بازار خودم سربازان عراقی را می‌دیدم که لباس‌ها و جوراب‌ها را دست به دست داخل لباس‌هایشان مخفی می‌کردند. در آن اثنا هرکس دنبال چیزی می‌گشت. من مقداری کاغذ گیر آوردم و چشمم به یک صندلی افتاد که طنابی پلاستیکی به آن پیچیده شده بود. آن طناب مناسب طناب بازی بود. من صندلی را به کناری بردم و مشغول باز کردن طناب شدم. ناگهان با صدای فریادی سرم را بالا آوردم. سربازی عراقی از پشت بام فریاد می‌کشید: «باز نکن! باز نکن!» او نگرهبان بالا بود و نمی‌توانست پایین بیاید. من هم اصلاً به او توجه نکردم و گفتم: «هرچه دلت می‌خواهد فریاد بکش». خلاصه بی‌توجه به فریادهای او طناب را باز کردم که بعدها با آن طناب بازی می‌کردیم. در آتش سوزی انبار همه چیز نیم سوز شد و کل آمار و موجودی آن به هم خورد. عراقی‌ها مشکوک شده بودند. روزی «تراکتور» آوردند و تمام حیاط اردوگاه را شخم زدند و خیلی از اقلام مفقود شده را از زیر خاک در آوردند. بعد از عملیات «خیبر» تمام اسرای این اردوگاه را عوض کردند. چون دیگر ترسیده بودند.

## تیر اندازی و شهید شدن دو اسیر ایرانی

یک روز بعد از ظهر قبل از آمار یکی از اسرا به نام «علی اکبر شیرازی» مرا صدا کرد و گفت: «اسدی یک سنگ دارم، روی آن برایم بنویس». ما شروع به صحبت کردیم. در حین صحبت سنگ یادگاری او را می‌نوشتیم که صدای سوت آمار آمد و اسرا به محل آمارگیری دویدند. من در اتاق ۵ بودم. آمار گرفته شد و درها بسته شد.

سروصدای عجیبی بلند شد. در کمال تعجب دیدیم که اسرای آسایشگاه‌های ۱ و ۲ و ۳ و ۴ بیرون هستند و پنجره‌های اتاق ما را هم کندند. بله شورش شده بود. از اتاق ما هم چند نفری بیرون رفتند. در همین حین صدای تیراندازی شنیده شد. سربازان عراقی از روی پشت بام‌ها شروع به تیراندازی به داخل آسایشگاه‌ها کردند. اسرا به سرعت زیر پنجره‌ها دراز کشیدند. چند دقیقه‌ای تیراندازی ادامه پیدا کرد تا این که سکوت حاکم شد. کم‌کم اسرا جرأت کردند و بلند شدند و آرام آرام بیرون رفتند. خبردار شدیم که عده‌ای زخمی و دونفر شهید شده‌اند. یکی «محمد سوری» از آسایشگاه ۱۰ و دیگری که بچه بوشهر بود از آسایشگاه ۴، زخمی‌ها را به بهداری اردوگاه بردند. مذاکرات شروع شد،

اول از اسرا خواستند که به داخل آسایشگاه‌ها بروند. وقتی که همه به داخل رفتند، عراقی‌ها موتور جوشکاری آوردند و تمام درها را محکم جوش دادند. فردا نزدیک ظهر خبر رسید که تیمساری از بغداد آمده و شب گذشته تعداد زیادی «نفربر» و «کماندو» اطراف اردوگاه را به محاصره در آورده بودند. وقتی تیمسار وارد شد، با سرهنگ عراقی و فرمانده ایرانی به نام «حسین گودرزی» صحبت کرد. تیمسار شروع کرد به ناسزا گفتن به سرهنگ عراقی که چرا وقتی دیدی اسرا شورش کردند تعداد زیادتری از آن‌ها را نکشتی؟ بعد گزارش می‌کردی که این‌ها بهانه به دست تو داده بودند؛ اقلأً ۱۰۰ نفرشان را می‌کشتی.

تیمسار رفت و غروب آن روز برعکس روزهای دیگر زمان بیشتری بیرون ماندیم و نماز مغرب و عشا به جماعت در حیاط اردوگاه برگزار شد. اذان مغرب را یک اسیر آذربایجانی به نام «رحیم بوستانی» گفت. به قدری خوش صدا بود که نمی‌توانم بیان کنم و چه نمازی خواندیم، در غربت، با دل‌های شکسته و دو شهید.

شب‌ی غم‌انگیز بود. معلوم شد علت درگیری این بوده که یک اسیر معلول نتوانسته بود سروقت جلوی آسایشگاه ۱ برای آمار حاضر شود و در نتیجه سرباز عراقی او را به باد کتک گرفته بود. بچه‌ها که شاهد آن صحنه دلخراش بودند، نتوانسته بودند خودشان را کنترل کنند و به سرباز عراقی حمله می‌کنند. تعدادی دیگر کنترل خود را از دست داده و در آسایشگاه‌های دیگر را باز کرده بودند تا به آن طرف اردوگاه بروند که عراقی‌ها شروع به تیراندازی کردند و مانع از پیشرفت اسرا به طرف دیگر شدند.

## مجادله دوگروه بر سر رادیو و شهید شدن یعقوب

در اردوگاه وجود رادیو بسیار مهم بود. عراقی‌ها دوست نداشتند اسرا از جریان‌های سیاسی و اخبار جنگ مطلع شوند. اسرای حزب الهی اخبار و خطبه‌های نماز جمعه را پخش می‌کردند و سپس همین اخبار را تفسیر می‌کردند. اسرای مخالف یک رادیو داشتند که اخبار «بی.بی.سی» و آمریکا و دیگر رادیوهای بیگانه را پخش می‌کرد. به دست آوردن رادیو کار سختی بود. سربازان عراقی را فریب می‌دادند و با دادن طلا و ساعت از آن‌ها رادیو می‌گرفتند و با هزار بدبختی باتری آن را هم تهیه می‌کردند. یک سرگرد عراقی گفته بود من نمی‌دانم این اسرا باتری رادیو را چگونه تهیه می‌کنند.

برنامه پخش اخبار بسیار با دقت انجام می‌شد. برای مثال افرادی که تندنویس بودند، شب رادیو را گوش می‌کردند و تمامی اخبار و حتی خطبه‌های نماز جمعه را با دقت می‌نوشتند. فردای آن روز به بهانه پخش چای همه را در آسایشگاه جمع می‌کردند و اخبار را در سطح آسایشگاه برای همه می‌خواندند. جالب اینکه روزی یکی از نمایندگان صلیب سرخ که خانم بود در آسایشگاه ما بود. همان موقع بچه‌ها صدا زدند: «آسایشگاه ۶ چای، آسایشگاه ۶ چای»، یعنی

افراد آسایشگاه ۶ هر جا هستند به داخل بروند و جالب اینکه فقط آسایشگاه ۶ به داخل می‌رفتند. برای اینکه آمار داخل و خارج منظم بماند و وضع غیر عادی نشود؛ تعدادی را هم به عنوان نگهبان در جاهای مختلف قرار داده بودند. همان موقع سربازان عراقی در محوطه قدم می‌زدند ولی متوجه چیزی نمی‌شدند.

خواندن اخبار شروع شد. بچه‌ها چای می‌خوردند و ساکت بودند. نماینده صلیب سرخ تعجب کرد و پرسید: «چه خبر است؟» وضع اتاق برایش جالب بود. ما هم موضوع را توضیح دادیم. او خوشحال شد و با تعجب پرسید: «اگر باتری رادیو تمام شود چه کار می‌کنید؟» گفتیم: «خدا کریم است.» او گفت: «من ماه دیگر برای شما باتری می‌آورم.» پرسیدیم مگر عراقی‌ها شما را نمی‌گردند؟ گفت: «چرا ولی کمی مراعات خانم‌ها را می‌کنند.» او به قول خودش عمل کرد و ماه‌های بعدی برای اسرا باتری می‌آورد.

خبر رسید رادیوی بچه‌های مخالف خراب شده، آن‌ها به ما گفتند رادیو را نوبتی کنید. یکروز ما و یکروز شما. ولی بچه‌های حزب الهی قبول نمی‌کردند. یعنی در واقع به حرف آن‌ها اطمینان نداشتند و این باعث اختلاف شد و خبر به عراقی‌ها رسید. آن‌ها تعدادی از اسرا را جدا کردند و شروع به شکنجه آن‌ها کردند. چند روز تعداد ده پانزده نفر شکنجه‌شدید شدند. در آخر یک اسیر از طرف حزب الهی‌ها به نام «یعقوب» داشتن رادیو را به گردن گرفت. عراقی‌ها عصبانی‌تر از قبل او را شکنجه کردند تا بالاخره یک روز صبح زود آمبولانسی به اردوگاه آمد. وقتی درها باز شد فهمیدیم حال یعقوب خراب است و زیر شکنجه از هوش رفته. او را به بیمارستان منتقل کردند ولی آن اسیر بزرگوار شهید شده بود.

یعقوب ترک زبان بود و بسیار مهربان. خودم شاهد رفتارهای او بودم. او صبح‌ها دوستانش را برای نماز صبح بیدار می‌کرد؛ چه بیدار کردنی، مانند یک مادر مهربان. او در آسایشگاه ۵ بالای سر من می‌خوابید. روحش شاد و یادش گرامی باد.

## آمدن اسرای جوان و تشکیل آسایشگاه ۱۳

روزی از روزها در اردوگاه باز شد و تعدادی اسیر وارد اردوگاه شدند. وقتی که ما آن‌ها را دیدیم، هم ناراحت شدیم و هم خوشحال. آن‌ها نوجوان بودند. شخصی ۱۳ ساله هم در بین آن‌ها بود. آن‌ها احساس مردی و مسئولیت می‌کردند و قصد دفاع از دین و میهن را داشتند. چیزی که شاید برای اولین بار در تاریخ جنگ‌ها دیده می‌شد این بود که بعضی از آن‌ها خیلی کوچک بودند. حتی قادر نبودند سطل‌های بزرگ آب را برای نظافت حمل کنند. یکی از آن‌ها به «علی کوچیکه» معروف بود. روزی در حال ترجمه کردن بود که یکی از افسران عراقی با ناراحتی گفت: «ما نباید اجازه بدهیم این‌ها در اردوگاه درس بخوانند. این‌ها به جای درس خواندن به جبهه آمدند و با ما جنگیدند. حالا در اردوگاه به درسشان ادامه می‌دهند؟» عراقی‌ها سعی داشتند که جوی را در اردوگاه به وجود بیاورند که اسرا افسرده و روانی شوند و درس خواندن، درست نقطه مقابل اهدافشان بود.

## سخنرانی یک مقام عراقی و پاسخ بچه‌ها

یکی از روزها در اردوگاه موصل یک مقام عراقی برای سخنرانی آمده بود. او شروع کرد از تاریخ جنگ‌های گذشته گفتن و نحوه نگهداری اسرا و تلف شدن آن‌ها در اردوگاه‌های کار اجباری. گزارش‌ها و آمارهایی هم داد و رفتار منصفانه خودشان را با اسرا مقایسه کرد و از رفتار مقامات ایرانی با اسرای عراقی بدگویی کرد. او ادامه داد که کشتن شما برای ما کار آسانی است، ولی ما مسلمانیم و رفتار خوبی داریم. در همین وقت تمام سربازان عراقی از پشت بام مسلح مراقب اوضاع بودند. خلاصه بعد از تعریف، یکی از اسرای ایرانی به نام «محمدی» که بچه کردستان بود، از جا برخاست و گفت: «جناب ببخشید ما در جبهه با سربازان شما می‌جنگیم ولی شما به شهرهای ما حمله کردید، به زنان و کودکان». او به تعدادی از پیرزنان ناتوان اردوگاه اشاره کرد و گفت: «جناب به نظر شما این پیرزن‌های علیل، نظامی و در حال جنگیدن با شما بودند؟» از حرف‌های محمدی مقام عراقی خیلی بر آشفت و اشاره کرد که اسم اسیر را یادداشت کنند. سربازان عراقی اسم او را نوشتند و بعداً کتک مفصلی به او زدند.



## فرار دو اسیر

فکر می‌کنم ماجرا اول فروردین سال ۱۳۶۲ اتفاق افتاد. موضوع از این قرار بود که شب عید نوروز بود و بچه‌های مسئول آسایشگاه با سرهنگ عراقی صحبت کرده بودند و از او خواسته بودند به مناسبت عید نوروز آن شب آمار دیرتر گرفته شود. سرهنگ هم موافقت کرده بود و اسرا آن شب تا ساعت ۱۲ شب بیرون بودند.

در تمام آسایشگاه‌ها شیرینی درست کرده بودند. بچه‌ها آن شب آزاد بودند و به تمام اتاق‌ها سرکشی می‌کردند. بعد از دو سال و نیم اولین شبی بود که بچه‌ها آزادانه بیرون بودند. احساس می‌کردند که در ایران هستند و جالب اینکه سربازان عراقی هم به اتاق‌ها می‌رفتند و شیرینی‌های ایرانی می‌خوردند. ساعت ۱۲ شد و آمار گرفتند و همه خوابیدند.

فردا صبح در اتاق‌ها باز شد. روز اول فروردین همه در حیاط اردوگاه قدم می‌زدند و به همدیگر عید را تبریک می‌گفتند. حدود ساعت ۹ صبح بود. من با آقای «مظفر خیر آبادی» در حیاط بودم که به یک اسیر ایرانی که عربی بلد بود برخوردیم. او گفت: «وضع الان خراب می‌شود». گفتیم: «چرا؟» گفت: «دو نفر

از آسایشگاه ۲ فرار کرده‌اند و هنوز عراقی‌ها نمی‌دانند.» قبل از آمار نیم‌روزی، جاسوسان موضوع را به عراقی‌ها گفتند و یکباره اردوگاه به هم خورد. عراقی‌ها سراسیمه فریاد می‌کشیدند: «آمار! آمار! یالا آمار! هرول! هرول!» آن‌ها مثل سنگ‌ها شده بودند. در یک چشم برهم زدن از اسرا آمار گرفته شد و کتک خوردن شروع شد. با کتک داخل می‌رفتیم و با کتک خارج می‌شدیم. خلاصه معلوم شد، یک اسیر به اتفاق یک سرباز عراقی فرار کرده‌اند. آن‌ها از ماه‌های قبل فکر فرار بودند. آن اسیر یک تیغ اره آهن‌بری از سرباز لوله‌کش عراقی کش رفته بود و هر روز مقداری از میله‌های حفاظ پنجره آسایشگاه ۵ و ۶ را بریده و گل مالی کرده تا بریدگی معلوم نشود.

شب موعود میله‌ها بریده و آماده بوده و می‌گفتند سرباز عراقی را فریب داده بود و سرباز هم که مخالف صدام بوده، به او گفته بوده اگر از اردوگاه خارج شوی تا ایران بردن تو با من. آن‌ها مقداری خرما و نان تهیه کرده و شب از بالای در آسایشگاه ۲ خارج می‌شوند. آن ساعت تعدادی از اسرا هم بیدار بودند. تعدادی هم بیدار می‌شوند ولی کسی اعتراض نمی‌کند. هر کس سر جای خودش نظاره‌گر بوده. آن‌ها رفتند و بچه‌های آسایشگاه ۲ تا یک ماه روزی سه بار کتک می‌خوردند. عراقی‌ها تا ۸ روز هر روز با «هلی‌کوپتر» می‌گشتند و هر روز در آمار به دروغ می‌گفتند که آن‌ها را دستگیر کردیم و کشتیم یا مار زده آن‌ها را گرگ خورده. به قدری داستان‌های گوناگون گفتند که خودشان هم نمی‌دانستند که کدام قصه را گفته‌اند.

از بغداد هر روز عده‌ای برای سؤال و جواب می‌آمدند. دوربین فیلمبرداری آوردند و صحنه فرار را بازسازی کردند. بعد از سه ماه صلیب سرخ نامه‌ها را آورد. در یکی از نامه‌ها معلوم شد که آن فراری به ایران رسیده و در هلال احمر کرمانشاه مشغول به کار شده است. این ماجرا باعث شد که عراقی‌ها همه آسایشگاه را با آب پر کردند تا اگر تونلی باشد، کشف کنند ولی دیگر خبری نبود.



## یک فرار ناموفق

یک روز دیگر در اردوگاه موصل ۱ مشغول قدم زدن بودیم. ناگهان متوجه شدم، عده‌ای از بچه‌ها به کامیون مواد غذایی که هر روز صبح به اردوگاه می‌آمد، خیره شده‌اند و به زیر کامیون نگاه می‌کنند. حرکات بچه‌ها مشکوک بود و انگار راننده کامیون هم بویی برده باشد، پیاده شد و به زیر کامیون رفت و با ناباوری کامل دیدیم، اسیر ریز اندامی را که خودش را کاملاً روی «شاسی» کامیون جاسازی کرده بود بیرون آورد و شروع کرد به زدن او. بعد هم او را سوار کامیون کرد و به اتاق سرهنگ برد و دیگر آن اسیر را به این اردوگاه نیاوردند. می‌گفتند او را به اردوگاه موصل ۲ برده‌اند.



## مفقود شدن ۳۷ نفر از اسرا

تعداد ۳۷ نفر از اسرای موصل ۱ را بعد از محرم و صفر اولین سال اسارت از دیگران جدا کردند و به جای نامعلومی بردند و تا آخر اسارت دیگر از آنها خبری نشد.

یکی از آنها به نام «یار محمدی» بود که بچه شهرری بود. بعد از آزاد شدنم، پدرش به منزل ما آمد. عکس پسرش را نشان من داد و من حقیقت را به او گفتم. «توکل به خدایی» گفت و رفت. آنها چشم به راه بودند و حتی بعد از سقوط صدام هم که تمام زندانیان آزاد شدند، خبری از آنها نشد.

## تنبیه در نماز به علت نبودن در صف آمار

روزی در اردوگاه موصل ۱ صدای سوت آمار شنیده شد و تقریباً آمار بی‌موقع بود. داشتم نماز می‌خواندم. یکی از سربازان عراقی که خیلی هم بد ریخت بود و بچه‌ها او را «چیتا» صدا می‌کردند، وارد اتاق شد. کسی نبود جز من که در حال نماز خواندن بودم. شروع به داد و فریاد کرد: «آمار! آمار! یالا! یالا!»، داشتم نماز را سریع می‌خواندم، ولی او صبر نکرد. آمد به طرف من و به جلو هلم داد. طوری که زمین خوردم و نمازم شکست و من هم که دیدم کسی در اتاق نیست، شروع کردم به کتک زدن سرباز عراقی. بد جور او را زدم و او در یک لحظه سوت زد و بلافاصله دو تا سرباز قوی هیکل آمدند و خواستند مرا بگیرند، ولی اتاق بزرگ بود و من شروع به دویدن کردم. آن‌ها هم به دنبال من، یکی از آن‌ها که پشت ستون بود، لگد محکمی به من زد. درست زیر شکم خورد و نقش بر زمین شدم و فردا صبح دیگر نمی‌توانستم از جای خودم بلند شوم.

یکی از اسرا پزشکیار بود. به نام آقای «اکبر شیرازی»، گفت برویم حمام، او مرا معاینه کرد و گفت: «اسدی، بادِ فتقات پاره نشده، اگر احتیاط نکنی و یکسال کارهای سنگین نکنی تا حدودی ترمیم می‌شود». ولی من درست تا

شش ماه نمی توانستم قدم معمولی هم بردارم. نمی توانستم با سطل های بزرگ آب بیاورم و مجبور بودم چندین نوبت بیشتر نظافت کنم تا جبران شود. هر اتاقی که بودم به مسئول اتاق می گفتم که من کارهای سبک را چند برابر دیگران انجام می دهم، ولی سطل بزرگ آب را نمی آورم و بحمدالله بعد از چند سال خوب شدم و دیگر نیازی به عمل جراحی نداشتم.



نت نتناهد

## پایان اسارت در اردوگاه موصل ۱

یک روز بعدازظهر صدای سوت آمار بلند شد. عراقی‌ها آمار گرفتند و بعد از آمار دیگر درها را باز نکردند. کسی نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی قرار است رخ دهد. فقط شنیده بودیم که چند روز قبل حمله بزرگی به نام خیبر از طرف ایران صورت گرفته و عراق هم ادعا می‌کرد که تعداد زیادی اسیر گرفته است.

غروب فقط در اطاق‌ها برای مسئولین غذا باز و بسته شد. شام خوردیم. تا ساعت ۱۲ شب خبری نبود. کمی بعد سر و صداها بلند شد. اتوبوس‌ها وارد اردوگاه شدند. معلوم شد که انتقال در کار است. صدای «یالا! یالا! اطلع اطلع» عراقی‌ها فضای اردوگاه را پر کرد. به حیاط اردوگاه رانده شدیم. البته با تمام وسایل. خلاصه تفتیش تمام شد و سوار اتوبوس به مقصد نامعلومی حرکت کردیم. شیشه‌های اتوبوس رنگی بود. فقط از جلو بیرون را می‌دیدیم. چهار سرباز مسلح در صندلی عقب و دو سرباز در جلو مراقب بودند. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به «اردوگاه رمادیه»، این اردوگاه تقریباً در پشت بغداد نزدیک مرز اردن بود. سرزمینی کویری و خشک. می‌گفتند رمادیه مکان قبیلۀ «شمر» است. اردوگاه رمادیه مثل موصل قلعه‌ای نبود. منطقه‌ای نظامی با چندین ساختمان

بلوکی بود که اطراف آن تا ارتفاع سه متر سیم خاردار بود، غروب به اردوگاه  
رمادیه رسیدیم.





## ورود به اردوگاه رمادیه

اتوبوس‌ها بیرون اردوگاه توقف کردند و پیاده شدیم. در ورودی اردوگاه را یک «تونل وحشت» بود. سربازان عراقی از اسرا پذیرایی می‌کردند. در این پذیرایی ما خودمان را به خدا می‌سپردیم. چون دفاع کردن کار سختی بود. آدم متوجه نمی‌شد که ضربه از کدام طرف می‌آید. بعضی از اسرا در همین ورودی‌ها چشم خود را از دست داده بودند و ضرباتی که به بیضه‌ها و گوش‌های بچه‌ها خورده بود، صدماتی جبران‌ناپذیر وارد کرده بود.

بعد از پذیرایی به محوطه بزرگ جلو آشپزخانه رسیدیم. این محوطه در میان ۳ «قاطع» بود. در این میدان به صف نشستیم و تعدادی سرباز عراقی ما را دوره کردند و عده‌ای که لباس‌های عراقی داشتند و فارسی را بدون لهجه صحبت می‌کردند و جالب این که رابطه خوبی با عراقی‌ها داشتند. عراقی‌ها آن‌ها را قبول داشتند مثل آنکه آن‌ها به عراقی‌ها دستور می‌دادند. ما قبلاً این جور اسیر ندیده بودیم. بعدها فهمیدیم که این اسرا از دار و دست‌ع - ر بودند. آن‌ها مسئول آسایشگاه‌ها و قاطع‌ها بودند.

به قول یکی از اسرا که بچه مازندران بود به نام «محمد رضا بابایی»،

عراقی‌ها ما را مثل گوسفند چاق و لاغر جدا می‌کردند. بعضی‌ها به قاطع ۳ بعضی‌ها به قاطع ۲ و بعضی‌ها به قاطع ۱ فرستاده می‌شدند.

من و حدود ۱۰۰ نفر رفتیم به قاطع ۲ که مسئول قاطع «ع - امیری» بود. ظاهراً آدم خوش اخلاقی بود. پشت سر او حرف‌های زیادی بود. ولی من چیزی ندیدم. آن شب ما را به آسایشگاه ۱۴ در طبقه دوم اردوگاه فرستادند، بچه‌های آسایشگاه ۱۴ از ما پذیرایی کردند و خوردنی‌های خود را با ما قسمت کردند.

آسایشگاه ۱۴ از آن بچه‌های حزب الهی بود. در این اردوگاه اسرا سختی‌های زیادی را تحمل می‌کردند آن‌ها نتوانسته بودند، کلاس دایر کنند چون عراقی‌ها تسلط زیادی داشتند و بعضی از ایرانی‌ها با آن‌ها همکاری می‌کردند و بچه‌ها تحت فشار بودند. وقتی آن‌ها فهمیدند که ما به چند زبان مسلط هستیم، خیلی خوشحال شدند. آن‌ها در زمینه یادگیری قرآن فعالیت کرده بودند و روزگار سختی را گذرانده بودند. خیلی نحیف و لاغر بودند و امکانات کمی داشتند در صورتی که وضع ما در اردوگاه موصل بهتر بود و دلیل آن این بود که در اردوگاه موصل ما در کنار افسران ایرانی و تعدادی از مهندسين شرکت نفت بودیم و عراقی‌ها توانایی بحث کردن با افسران و مهندسين ایرانی را نداشتند.

در نتیجه جو اردوگاه موصل ۱ بهتر از سایر اردوگاه‌ها بود. واقعاً وجود انسان‌های شجاعی چون سروان شهبازی و خلبان ایوب و امثال آن‌ها جو موصل را به نفع ما عوض کرده بود و آن جا تبدیل به اردوگاهی آموزشی برای بچه‌ها شده بود. عراقی‌ها هرگز نتوانستند روی دست ما بلند شوند. در مدتی که حاج آقا ابوترابی آن جا بود اردوگاه کاملاً یکپارچه بود. کسی جرأت جاسوسی نداشت ولی در اردوگاه‌های دیگر وضع چنین نبود. وقتی که موصل ۱ خالی شد. اسرای حمله‌خیز به آنجا برده شدند و بچه‌های موصل در تمام اردوگاه‌های دیگر پخش شدند. بعد از آن وضعیت اردوگاه‌ها تغییر کرد و بچه‌ها طرز مقابله با عراقی‌ها را یاد گرفتند. یک شب در آسایشگاه ۱۴ تا صبح حرف زدیم. استوار

«فرخی» همه‌اش لطیفه می‌گفت و همه را می‌خنداند. استوار فرخی خیلی شوخ بود. بچه‌های آسایشگاه ۱۴ با آشنا شدن با ما قوت قلب گرفتند و از همان شب کلاس زبان شروع شد.

فردا صبح عراقی‌ها بعد از آمار صبح ما را به اطلاق ۱۲ و ۵۰ نفر دیگر را به اطلاق ۱۰ بردند. درهای اطلاق ما را بیشتر باز می‌گذاشتند که اعتراض کردیم و با وجود آن که در باز بود، بیرون نرفتیم و گفتیم ما همه ایرانی و اسیریم. شما باید با ما مثل دیگر اسرا رفتار کنید. عراقی‌ها درها را بستند و فردای آن روز یک فیلم سینمایی آوردند. یک فیلم بسیار مزخرف که مجبور بودیم، نگاه کنیم. یعنی سربازان عراقی در اطلاق می‌گشتند و هر کس بر می‌گشت با چوب می‌زدند. بعضی بچه‌ها با چشم بسته نگاه می‌کردند. وقتی عراقی‌ها این وضع را دیدند. دیگر فیلم نیاوردند. آن روز هم فیلم را نیمه‌کاره بردند.

عراقی‌ها دستگیرشان شد که ایرانی هر جا که باشد با اخلاق و نجیب است و فقط چند نفری با آن‌ها همکاری کردند که زمان مبادله هم به ایران نیامدند. روز سوم ع - ر به اطلاق ما آمد. او استوار ارتش و گرد بود. فکر می‌کنم کرمانشاهی بود. با قدی متوسط، موهای جوگندمی و خوش تیپ. او شروع به صحبت کرد، بیشتر حالت تهدید داشت. تنبیه کردن عراقی‌ها را به ما گوشزد کرد. گویا از تسلط به زبان و ترجمه بچه‌ها ترس داشت. او تهدید کرد که شماها حق ندارید با نمایندگان صلیب سرخ حرف بزنید. ما خودمان مترجم داریم. مترجم آن‌ها شخصی بود معروف به «م - آمریکایی».

در بین بچه‌های قدیمی آن جا یک مترجم بود که فکر می‌کنم اسم او علی بود که حتی خارج هم رفته بود، ولی مثل اینکه با صلیب سرخی‌ها صحبت نمی‌کرد. خلاصه بعد از حرف‌های ع - ر، ارشد ما علی حبیبی که بچه اراک و با سیاست بود به او گفت شما زود قضاوت نکنید. بهتر است شما طرف ما را بگیرید نه عراقی‌ها را. من هم صحبت کردم و منصور فاتحی هم صحبت کرد،

ولسی او ما را تهدید کرد و به من گفت اگر علیه عراقی‌ها ترجمه کنی، کاری می‌کنم که در این اردوگاه بمانی و من می‌دانم و تو. بعد هم رفت و زندگی در اردوگاه شروع شد.

کم‌کم کلاس‌ها دایر شد. روزها یک ساعت ما بیرون و قاطع ۱ داخل و یک ساعت قاطع ۱ بیرون و ما داخل بودیم.



ننترنتناهد

## آمدن خبرنگاران خارجی

بعد از ظهری در آسایشگاه خوابیده بودم که ناگهان سر و صدای عجیبی بلند شد. سراسیمه بیرون رفتم. عده‌ای خبرنگار خارجی آمده بودند که از ما فیلم و گزارش تهیه کنند. مثل اینکه اول رفته بودند آشپزخانه قاطع ۳ و یکسری عکس و فیلم‌های نمایشی گرفته بودند. وقتی به قاطع ۲ رسیده بودند، بچه‌های حزب الهی به محض دیدن آن‌ها با لنگه دمپایی از آن‌ها استقبال کرده بودند. قبل از آن عراقی‌ها تعدادی لباس ورزشی آورده بودند و از بچه‌هایی که فوتبال بازی می‌کردند، خواسته بودند جلو خبرنگاران با لباس ورزشی بازی کنند ولی آن‌ها قبول نکردند و عراقی‌ها بچه‌های فوتبالیست را به حمام قاطع ۱ برده و کتک مفصلی به آن‌ها زدند.

در قاطع ۲ صدای «آمارا! آمارا!» بلند شد. عده‌ای را از آسایشگاه ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ که حدوداً پنجاه شصت نفری بودند بردند و کتک زدند و بعد از آن، آن‌ها را در اطافی کوچک زندانی کردند و درزهای آن را گل گرفتند که بعد از دو ساعت یکی از سربازان عراقی متوجه شد که دیگر صدایی از اسرا شنیده نمی‌شود. سرباز عراقی فریاد زنان به اتاق فرمانده می‌رود و می‌گوید

قربان زندانی‌ها مرده‌اند. فرمانده دستور می‌دهد در باز کنند، تمام آن‌ها بیهوش شده بودند. آمبولانس آمد و شیلنگ آب را باز و آن‌ها را خیس کردند که بعضی‌ها به هوش نیامدند. تعدادی را به درمانگاه و تعدادی را با آمبولانس به بیمارستان شهر بردند.

الحمدلله کسی از بین نرفت ولی باز تا چند روز آن‌ها را کتک می‌زدند و آن‌ها را از این اردوگاه به اردوگاه‌های دیگر می‌بردند، رسم عراقی‌ها همین بود. هر وقت عده‌ای دسته‌جمعی کاری می‌کردند، آن‌ها آن گروه را شناسایی می‌کردند و در میان اردوگاه‌های مختلف پخش می‌کردند که هیچ وقت تفکر جمعی در اسرا شکل نگیرد.

## ماجرای حلوا پختن در ۲۲ بهمن

در آستانهٔ ۲۲ بهمن بچه‌ها تصمیم گرفتند یادی از شهدای انقلاب داشته باشند. به همین منظور خرده نان‌ها را جمع‌آوری کرده و آرد درست کردند و با مقداری شکر حلوا پختند. روز ۲۲ بهمن را به دنبال آن جشن گرفتند که این خبر به گوش سرهنگ «محمودی» فرمانده اردوگاه رسید. محمودی زبان فارسی را خوب صحبت می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند که زمان شاه مدتی در شیراز بوده. محمودی شروع کرد به حرف زدن و فحش دادن. یکی از بچه‌های اسیر گفت شما حق ندارید به ما توهین کنید؛ چون در «قرارداد ژنو» آمده که اسرا می‌توانند مراسم ملی و مذهبی خود را اجرا کنند. محمودی جلو چشم همه روی کتاب قرارداد ژنو ادرار کرد.

## آوردن هواپیمای دزدیده شده ایرانی به عراق

یک شب تلویزیون عراق اعلام کرد که یک هواپیمای ایرانی دزدیده و به عراق آورده شده است. ما هر ساعت به اخبار گوش می کردیم که هواپیما چه می شود. تلویزیون عراق مسافران هواپیما را نشان می داد. عراقی ها به صورت نمایشی از مسافران هواپیما پذیرایی می کردند. آن ها می خواستند با این کار امتیاز بگیرند. چند روزی بدین منوال گذشت تا اینکه روزی خبر رسید که قرار است مسافران هواپیما به اردوگاه آورده شوند. آن ها درخواست کرده بودند که از اسرا دیدار کنند و عراقی ها قول دادند که فردا مسافران هواپیمای ربوده شده را به این اردوگاه بیاورند. ما از شنیدن این خبر که عده ای ایرانی قرار است از ما دیدن کنند به قدری خوشحال بودیم که انگار قرار بود فردا مبادله شویم.

شب به کندی می گذشت. من تکه کاغذی کوچک پیدا کردم و روی آن آدرس و پیام های کوتاه نوشتم؛ به این امید که بتوانم آن نامه را به ایران بفرستم. عاقبت صبح شد. بعد از صبحانه عراقی ها آمدند و آمار گرفتند. ما را در محوطه اردوگاه جمع کردند و اعلام کردند که امروز قرار است مسافران هواپیما به دیدن شما بیایند و ما دو تا خط کشیده ایم و شما حق ندارید از این خط



آن طرف‌تر بروید و به مسافران نزدیک شوید.

مسافران داخل اردوگاه شدند. از دور که همدیگر را دیدیم، بی‌اختیار نزدیک شدیم. سربازان عراقی بین ما بودند ولی کسی قادر به کنترل نبود. در یک لحظه همه چیز فراموش شد. به هم نزدیک و نزدیک‌تر شدیم؛ به قدری که همدیگر را در بغل گرفتیم. همه گریه می‌کردیم. غریبه‌ها آشنا بودند. هموطن بودیم. دیگر احساس اسارت از تن ما بیرون رفته بود. به قدری عزیز و آشنا بودند که انگار هزار سال است که با آن‌ها زندگی می‌کنیم. قاطع ۱ داخل بودند و عراقی‌ها پنجره‌های پشتی قاطع ۱ در محوطه قاطع ۲ بود که عراقی‌ها آن را مسدود کرده بود و فقط حدود ۱۵ سانتی متر از آن باز بود و این شکاف صحنه عجیبی درست کرده بود. اسرای قاطع ۱ فقط می‌توانستند از این پنجره ۱۵ سانتی متری به مسافران نگاه کنند و احتمالاً فقط می‌توانستند چند صورت و نیمه صورت، یک چشم، یک دست و چند انگشت ببینند.

اسرای قاطع ۱ فشرده در کنار هم، از پشت میله‌های مشبک نظاره‌گر بودند. ساعت ملاقات تمام شد. عراقی‌ها در سوت‌ها دمیدند، ولی چه فایده، نمی‌توانستند ما را از هم جدا کنند. بسیار طول کشید. گوشه‌ای تعدادی را جدا می‌کردند و در گوشه‌ای دیگر عده‌ای به هم جوش می‌خوردند. تعدادی سرباز کمکی از بیرون آمده بودند که تعدادی خبرنگار همراه آن‌ها بود. عراقی‌ها از سر مصلحت نمی‌توانستند خشونت به خرج دهند. به سختی ما را از مسافران جدا کردند. آن‌ها تا آخرین لحظه دست تکان می‌دادند و ما را از دور می‌بوسیدند. بعد از آن آمار و شمارش شد تا عراقی‌ها خاطر جمع شوند که تعداد درست است. ما را به داخل آسایشگاه‌ها فرستادند. تازه از خواب بیدار شدیم. هرکس با کسی آشنا شده بود و حرف زده بود. چه شبی بود. هیچ اشتباهی نداشتیم نه خوابی، نه حسی، بین هوا و زمین معلق بودیم. یاد وطن، یاد عزیزانمان، هوای ایران را کرده بودیم.

## جلال و مهدی پورالعجل

در رمادیه ۶ یکروز ساعت ۹ صبح وضع غیر عادی شد. رفتم به محوطه. عده‌ای مقابل دفتر عراقی‌ها جمع شده بودند. سرک کشیدم. در میان جمع چشمم به دواسیر افتاد. آن‌ها برادر بودند. برادر بزرگتر «مهدی» شنیده بود برادر کوچکترش «جلال پور العجل» در حمله فاو اسیر شده، از این رو از صلیب سرخ درخواست کرده بود که برادرش را از اردوگاه ۹ به اردوگاه ۶ بیاورند. ولی مهدی نمی‌دانست که جلال یک پای خودش را از دست داده است. دیدار آن‌ها خیلی تأثرانگیز بود؛ حتی برای عراقی‌ها. ۲ برادر در بغل هم گریه می‌کردند و جالب اینکه یک سرباز عراقی به نام علی هم گریه می‌کرد. جلال خیلی جوان بود. هر دو برادر چشمانی سبز داشتند. جلال قوی‌تر از مهدی بود. جلال را به اطاق ۱۲ فرستادند.

بعد از چند روز فرصت شد و من سر صحبت را با او باز کردم. بچۀ با روحیه‌ای بود. او از اردوگاه ۹ صحبت کرد و حرف‌های زیادی که گویای وضع رقت بار و نابسامان بچه‌ها در آن اردوگاه بود. سربازان عراقی آن‌ها را به شدت اذیت می‌کردند و آن‌ها قادر به اعتراض نبودند. یک اردوگاه با امکانات زیر صفر.

تعریف می‌کرد هر ظلمی که تصور شود در اردوگاه ۹ انجام می‌شود کسی قادر به صحبت با صلیب سرخی‌ها نبود. ارشدهای اردوگاه و قاطع به وسیله عراقی‌ها انتخاب می‌شدند و قدرت هر کاری را داشتند.

روزی منتظر باز شدن در بودم که جلال پیران پیران با یک پا پیشم آمد و گفت: «برادر اسدی آیا به من انگلیسی یاد می‌دهی؟» گفتم: «چرا که نه». از فردای آن روز زبان را با جلال شروع کردم. او آدم باهوشی بود. خیلی کنجکاو و با پشتکار. از هیچ چیز به سادگی رد نمی‌شد. جوان بود ولی حرف‌هایش مردانه بود. مدت ۶ ماه پیشرفت خوبی کرد؛ به طوری که وقتی نمایندگان صلیب سرخ به دیدن ما آمدند، جلال گفت: «می‌خواهم صحبت کنم». او بدون مترجم شروع به صحبت کرد. خارجی‌ها تعجب کردند و از او سؤال کردند: «جلال پس چرا در اردوگاه ۹ صحبت نمی‌کردی؟ آیا از عراقی‌ها می‌ترسیدی». او گفت: «نه آن موقع بلد نبودم». ولی صلیبی سرخی‌ها باور نمی‌کردند. خلاصه بعد پرسیدند: «چطور یاد گرفتی؟ معلمت کیست؟». جلال به من اشاره کرد.

## دویدن اسیر اصفهانی به مدت دو ساعت

در اردوگاه رمادیه ۶ اسیری بود که از بچه‌های اطراف اصفهان بود، لاغر اندام و سیاه چرده و مرتب سیگار دود می‌کرد. آن طور که خودش تعریف می‌کرد در زندگی تقریباً همه نوع کاری کرده بود. یادم نیست نحوه اسارت او چگونه بوده ولی این را می‌دانم که او هر روز صبح می‌دوید. او خیلی می‌دوید. طوری که توجه دیگران به او جلب شده بود. یک روز علی عراقی به او می‌گوید تو چه مدت می‌توانی بدوی؟ او جواب داد ۲ ساعت. علی قبول نکرد و کار به شرط بندی کشید. شرط بندی در حضور چند نفر انجام شد و قرار گذاشته شد، فردا ساعت ۸ صبح او شروع به دویدن کرد و تا ساعت ۱۰ و ۲۰ دقیقه برای محکم کاری دوید و برنده شد.

نمی‌دانم چه اتفاقی رخ داد که عراقی‌ها اعلام کردند از فردا باید اسرا صبح دسته جمعی بدوند و ورزش کنند. با آسایشگاه ۹ شروع کردند، ولی بچه‌ها نتوانسته بودند همپای عراقی‌ها بدوند و کتک خورده بودند. روز بعد آسایشگاه ۱۰ برای دویدن رفتند تا اینکه نوبت به آسایشگاه ۱۲ رسید.

شب قبل ارشد ما علی حبیبی صحبت کرد و گفت: «بچه‌ها ما همه

نظامی هستیم. فردا باید برنده شویم. کاری کنید که آن‌ها خسته شوند و کم بیاورند. از همین حالا اعلام می‌کنم هر کسی توانایی ندارد اول صبح خودش را مریض معرفی کند و بقیه کمر همت را سفت ببندند که ان‌شاءالله روی عراقی‌ها را کم کنیم».

صبح بعد از آمار، دویدن آسایشگاه ۱۲ شروع شد. آن‌ها هم دویدند ما دویدیم. یکی یکی سربازان عراقی جا زدند تا آخرین نفر. گفتند: «کافیست». گفتیم: «ما تازه گرم شده‌ایم و می‌خواهیم نرمش کنیم». آن‌ها گفتند: «لا، لا، نرمش ممنوع، نرمش ممنوع، ورزش ممنوع». از آن ساعت دیگر ورزش کردن و دویدن تا مدتی ممنوع شد. این هم منطق بازندگی.

## انتخابات

در اردوگاه رمادیه ما به این نتیجه رسیده بودیم که تا زمانی که ع - ر و دار و دسته‌اش بر سر کار باشند، ما نمی‌توانیم نفس راحت بکشیم از طرفی کسی جرأت اعتراض نداشت. ع - ر علناً به عراقی‌ها می‌گفت غذای اسرا را کم کنید. او حتی سهمیه‌اندک میوه را نصف می‌کرد و نیمی از آن را تحویل نمی‌گرفت. می‌گفت: «زیاد است اسرا می‌خورند و هوای شورش به سرشان می‌زند». از طرفی تمام مترجم‌ها زیر نظر او بودند و تنها راه چاره این بود که همه با زبان انگلیسی به صلیب سرخی‌ها بگویند. ما انتخابات می‌خواهیم و ما شروع می‌کردیم این جمله را به همه یاد دادن «We want free election»: «ما انتخابات آزاد می‌خواهیم».

این جمله کار خودش را کرد. صلیب سرخی‌ها به فرمانده اردوگاه گفته بودند که طبق قانون ژنو اسرا حق دارند انتخابات آزاد داشته باشند. عراقی‌ها و گروه ع - ر چاره‌ای نداشتند و فکری شیطانی کردند و درست روز انتخابات اعلام کردند، انتخابات بایستی در حضور عراقی‌ها باشد و هر کس برگه‌را خودش بنویسد. در این حالت برای بیسوادها یکی از خود آن‌ها می‌نوشت و کسی که

می‌خواست رأی بدهد از ترس عراقی‌ها می‌گفت ع - ر و این امر باعث شد که او رأی بیاورد و دوباره وقتی صلیب‌سرخ‌ها آمدند ما اعتراض کردیم که انتخابات آزاد نبود. برای اینکه اسرا از ترس جرأت نکردند که علناً بگویند فلانی. پس انتخابات رد شد و قرار برای وقت دیگر گذاشته شد.

حالا بایستی کار دیگری می‌کردیم و آن این بود که به تمام بی‌سوادان یاد بدهیم نوشتن کلمه علی حبیبی را، خلاصه تمرین کردن شروع شد و روز انتخابات عراقی‌ها اعلام کردند: «بی سوادها یک طرف»، ولی کسی نرفت. گفتند: «چرا بی‌سوادها آن طرف نمی‌روند؟» همه گفتند ما سواد داریم و می‌توانیم اسم نماینده خودمان را بنویسیم. دیگر کلک بی کلک، همه خودشان نوشتند و در نتیجه علی حبیبی برنده شد و ع - ر گوشه‌نشین شد.

او در اطلاق مخصوص خودش با تعدادی از خدمتکاران زندگی می‌کرد تا چندی بعد که اتفاق عجیبی رخ داد و آن خبر کشته شدن او بود که مثل برق پیچید. عراقی‌ها دستپاچه شدند. به هر طرف می‌دویدند. با عجله آمار گرفتند. بعد از چند ساعت درها باز شد و خبر پیچید. گفتند: «ع - ر خواب بوده و دوستانش با نوار باندکشی او را خفه کرده‌اند و سپس با ضرباتی صورت او را شکسته‌اند».

آن وقت من در قاطع ۲ بودم و شاهد عینی چیزی نبودم. ما اجازه رفتن به قاطع ۳ را نداشتیم. خلاصه او کشته شد و بال و پر طرفدارانش شکست.

وضع اردوگاه صورت منطقی به خودش گرفت و حتی ما توانستیم در آشپزخانه اردوگاه باسکول بیاوریم و مواد غذایی را وزن کنیم و از عراقی‌ها تحویل بگیریم. خودمان آشپزی می‌کردیم و بچه‌ها به آشپزخانه، کتابخانه و درمانگاه می‌رفتند و اداره اردوگاه به دست بچه‌های خوب ایرانی افتاد. زحمت داشت، ولی ارزش هم داشت و یک بار دیگر آموختیم که باید خودمان برای عوض شدن سرنوشت تلاش کنیم تا خدا هم یاری کند. الحمدلله خداوند نتیجه‌ای شیرین را هدیه کرد.

## ژنرال ارتش ونزوئلا

در آسایشگاه خوابیده بودم که بچه‌ها مرا بیدار کردند. یکی از دوستان به نام «علی اکبر» از بچه‌های مشهد گفت: «یک پیرمرد خارجی آمده بیرون و کسی نمی‌تواند با او حرف بزند». من به سرعت بیرون رفتم. دیدم پیرمردی قد کوتاه و چاق با لباس نظامی سبز و یک کلاه یک طرفه تقریباً مثل عراقی‌ها، جلو رفتم. سلام کردم، او هم شروع به حرف زدن کرد. اول متوجه نمی‌شدم چه می‌گفت. هم کمی خواب آلود بودم و او هم واضح حرف نمی‌زد. متوجه شدم انگلیسی صحبت می‌کند ولی مثل هنرپیشه فیلم‌های غربی وسترن، لهجه عجیبی داشت. حدود یک ربع صحبت کرد تا فهمیدم او مأمور ویژه سازمان ملل است و عضو ارتش ونزوئلا، او گفت: «عضو هیأت کشف حقایق است به نام «fact finding mission» این‌ها به دنبال شکایت کشور عراق آمده بودند. مثل اینکه در اردوگاه گرگان مشکلی پیش آمده بود و نماینده دائمی ایران در سازمان ملل متحد گفته بود که وضع اسرای ایران در عراق هم تعریفی ندارد. من به گفته‌های خود او استناد کردم و گفتم: «شما ادعا می‌کنید که اسرای عراقی در اردوگاه ایران کشته شده‌اند فکر نمی‌کنید که ما حالا در این اردوگاه



دیگر تأمین جانی نداریم. مثلاً کافی است یک سرباز عراقی که مشغول نگهبانی است متوجه شود که یکی از فامیل‌های او در ایران کشته شده، یک آن دیوانه شود و سر تفنگ را پایین بگیرد». او گفت: «تو درست می‌گویی حالا راه حل چیست؟». گفتم: «در قانون ژنو آمده اگر مدت اسارت طولانی شود اسرا به کشور ثالث منتقل شوند». بعد او را به آسایشگاه‌ها بردم و مشکلات را مطرح کردم و اثرات کتک خوردن بچه‌ها را نشانش دادم. او مرد عجیبی بود. تنها آمده بود و مثل اینکه ورود او را به فرمانده اردوگاه اطلاع نداده بودند. این آقا کار خودش را کرد و رفت.

## یادگیری زبان آلمانی

ما تقریباً زبان انگلیسی را یاد گرفته بودیم. دوست داشتیم زبان دیگری را یاد بگیریم تا هم تنوعی بشود و هم از دست م. آمریکایی راحت شویم. چون م - آمریکایی ترجمه‌ها را کنترل می‌کرد. در همین موقع یک کتاب آلمانی به انگلیسی از کتابخانه به دست ما رسیده بود. آقای احمد زارع گرگانی، من و حسین کریمی شروع به خواندن کردیم. احمد زارع جاده را هموار می‌کرد و ما هم به دنبال او روان بودیم. ولی جرأت نداشتیم کتاب را لو بدهیم. مجبور بودیم کتاب را رونویسی کنیم و از روی دست نوشته بخوانیم.

اول مطمئن نبودیم که آیا درست یاد می‌گیریم یا غلط که با آمدن صلیب سرخی‌ها خودمان را محک زدیم. بله کار درست بود. احمد پشتکار بالایی داشت ولی مکالمه من بهتر بود. در مراحل بعدی صلیب سرخ کتاب‌های بیشتری آورد. خواندیم و خواندیم تا آلمانی را خوب یاد گرفتیم. بعداً دیگران هم شروع کردند. بعضی‌ها مثل «محمود باهوش» زبان آلمانی را از ایران بلد بود. بعدها من زبان آلمانی را با «سید موسی سیدی» مکالمه می‌کردم و بدین طریق آلمانی شد زبان دوم یا سوم اسرا.

## دوستی من و محمد ذبیحی

زمانی که در اردوگاه موصل بودم در روزهای اول اسارت شنیدم، افرادی که در جبهه‌ها زخمی شده‌اند به بیمارستان‌های عراق می‌برند. دوست همشهری‌ام حسن شهبازی که تیر خورده بود و عراقی‌ها به من اجازه ندادند در کنارش باشم بعدها وقتی در اردوگاه نمایندگان صلیب سرخ می‌آمدند، می‌رفتم و حال او را می‌پرسیدم ولی متأسفانه زبان بلد نبودم.

انگیزه من برای یادگیری زبان، برادر شهیدم حسن شهبازی بود. در اردوگاه دنبال شخصی بودم که به من کمک کند که انگلیسی یاد بگیرم.

پرسان پرسان رسیدم به آقای محمد ذبیحی بچه‌ارومیه. پیش او رفتم و طرح دوستی ریختم. اول تحویلیم نگرفت و گفت حوصله ندارم. قصه‌زندگیش را گفت که شاهد منفجر شدن خانه و زندگی خود بوده و تا مدت‌ها از خانواده‌اش خبری نداشته، ولی من ول کن نبودم. با او هم غذا شدم و گفتم: «ذبیحی فقط روزی چند کلمه به من یاد بده».

او دیگر چاره‌ای نداشت. پس شروع کرد و روزی چند کلمه به من می‌گفت. گفته‌های او را با جان و دل یاد گرفتم. هر کلمه را صدها بار تکرار می‌کردم و

روی حاشیه‌های سفید روزنامه می‌نوشتیم. به قدری تمرین می‌کردم که ذبیحی تشویق می‌شد با من بیشتر کار کند. یک ماه با من کار کرد و هرچه گفت کاملاً حفظ شدم. با دیکته دائم گفته‌های او را تکرار می‌کردم.

روزی با ذبیحی قدم می‌زدیم. او به پیرمردی آبادانی اشاره کرد که کتابی در دست داشت. به من گفت تو باید این کتاب را بخوانی اسم کتاب Book one بود. من کتاب را نشان کردم. اول پاکت‌های سیمان را جمع کردم و در آب شستم و خشک کردم و زیر تشک پهنشان کردم تا صاف شوند و از آن‌ها یک دفترچه درست کردم. روزی که صلیب سرخ آمد و خودکار برای نوشتن رسید، به سراغ کتاب رفتم و ۳ روز که صلیب سرخی‌ها آن جا بودند کتاب را روی کاغذهای سیمان نوشتم. حالا خودم یک کتاب شخصی داشتم.

ذبیحی درس را شروع کرد. هر درس را شاید ۵۰۰ بار تکرار می‌کردم. ذبیحی که علاقه‌مرا می‌دید، بیشتر درس می‌داد. برای این که بهتر یاد بگیرم با یک نفر کرد به نام «علی اکبر خدا بنده‌لو» صحبت می‌کردم. آدم خوبی بود. گفتم: «علی اکبر دوست داری من به تو انگلیسی یاد بدهم». و او گفت: «با کمال میل»، شروع کردم به درس دادن به او تا تسلط بیشتری برای یادگیری داشته باشم. وقتی از او سؤال می‌کردم، اول خودم جواب را در ذهنم مرور می‌کردم، هر چه یاد می‌گرفتم به علی اکبر یاد می‌دادم. زمان می‌گذشت. ماه ششم دیگر صحبت می‌کردم. خوب نبود ولی حرف می‌زدم. بدون ترس.

بعدها که سه کتاب را تمام کرده بودم، دیگران هم شروع به خواندن کردند، ولی کتاب کم بود و من برای این که دائم دسترسی به کتاب داشته باشم، به دیگران یاد می‌دادم. آموزش دادن من برنامه‌ای حساب شده بود، هر کتاب ۱۵ درس داشت. کلاس را طوری تنظیم کرده بودم که با عده‌ای درس ۱ تا ۵ و تعدادی درس ۵ تا ۱۰ و با بقیه درس‌های ۱۰ تا ۱۵ را داشتم، کتاب دوم و سوم هم همینطور بود؛ یعنی برای سه کتاب ۹ کلاس داشتم و هر کتاب سه کلاس

با فاصله تقریباً ۵ درس و این روند دائم ادامه داشت. این سه کتاب شاید صد بار برای من تکرار شد. من این سه کتاب را دیگر حفظ بودم. یاد می‌گرفتم و یاد می‌دادیم؛ حتی اگر یک کلمه بود.

در اردوگاه موصل با ذبیحی بودیم و با هم به اردوگاه رمادیه منتقل شدیم. روزی در اردوگاه رمادیه ذبیحی مریض شد و به بیمارستان رفت و آزمایش نشان داد که او بیماری سل دارد. قرار شد دوباره او را به موصل بفرستند، ولی یک نفر به نام ر - ض آمد و ذبیحی را صدا کرد. ذبیحی به دفتر عراقی‌ها رفت و ناراحت برگشت گفتیم: «چیزی شده؟» نگفت. فقط خوابید. صورت ذبیحی سرخ شده بود. ذبیحی آدم با حیائی بود. چیزی نگفتم. تا اینکه بیدار شد و برای قدم زدن رفتیم بیرون. گفت: «ر - ض مرا تهدید کرده». گفتیم: «چطور؟». گفت: «او یک سنگ درست کرده بود و می‌خواست اسم صدام حسین را روی آن حک کنم، ولی گفتیم: من مثل تو خائن نیستم که قلم خودم را با اسم صدام حسین نجس کنم. او گفت کاری می‌کنم که التماس بکنی و تهدید کرد که پرونده انتقال مرا به موصل پاره خواهد کرد. می‌خواهد مرا در رمادیه نگاه دارد و اذیت کند». من گفتم: «ذبیحی خدا کریم است. همه چیز دست خداست. تو فکر نکن. ان شاءالله درست می‌شود». چند روز بعد صلیب سرخی‌ها آمدند. آن وقت من و ذبیحی سخت زیر نظر بودیم و حق نداشتیم با صلیب سرخی‌ها صحبت کنیم و برای همین من روی یک تکه کاغذ نوشتم.

I am in great danger. please "save my life I am in room name zabih mohammad..

: من در اطاق ۱۲ هستم. اسم من محمد ذبیحی است. در خطر بزرگی هستم. لطفاً جان مرا نجات دهید.

تکه کاغذ را همیشه به همراه داشتم تا در فرصتی مناسب به بهانه دست دادن، آن را کف دست یکی از صلیب سرخی‌ها گذاشتم و او هم احساس کرد. به کناری رفت

و دور از چشم دیگران نوشته‌امرا خواند و موضوع را به سر تیم توضیح داد و آن‌ها به سراغ ذبیحی رفتند و وانمود کردند که سؤالی در مورد بیماری او دارند. ذبیحی که بعد از تدریس با من بر سر شوق آمده بود، شروع به یادگیری زبان فرانسه کرده بود و پیشرفت خیلی خوبی هم داشت و بعد از آن دیگر خودش با آن‌ها صحبت کرد. کاری کرد که با همان گروه نمایندگان از این اردوگاه منتقل شد و من یکی از بهترین دوستان خودم را از دست دادم. دوست دوران اسارت، دوست دانا و موفق، وقت رفتن پیش من آمد و گفت: «اسدی نگران نباش. من بیماری سل ندارم. خودم ترکیبات شیمیایی را طوری به هم ریختم که آزمایش سل نشان بدهد». آخر من همیشه هم غذای او بودم. حتی وقتی مشکوک به بیماری سل بود، هنوز من و او در یک بشقاب غذا می‌خوردیم و ظرف‌های خودمان را جدا نکرده بودیم. نمی‌دانم چرا روز آخر به من گفت بیماریش ساختگی است.

وقتی در اردوگاه، کتاب نایاب بود کتاب بینوایان و یکتور هوگو به دست ذبیحی رسیده بود و او شب‌ها می‌خواند و من از او خواهش کردم، بعد از تمام کردن کتاب داستان ژان والژان را برای من تعریف کند. او قبول کرد و بعد از آن شروع کرد به نقل داستان و مدت ۲ ماه هر روز در محوطه‌ی اردوگاه قدم می‌زدیم و ذبیحی برای من قصه ژان والژان را تعریف می‌کرد. تا اینکه چند سال بعد کتاب زیاد شد و کتاب بینوایان هم رسید. آن کتاب را خواندم و تازه فهمیدم که ذبیحی چه مغزی بوده؛ چون کتاب بینوایان را مو به مو برای من تعریف کرده بود بی‌کم و کاست. بعدها شنیدم دیکشنری لاروس فرانسه را حفظ کرده بود. در سال‌های آخر ما پیش هم نبودیم.

## طوفان قرمز

در اردوگاه رمادیه یک روز بعدازظهر وضع غیر عادی بود. آفتاب و آسمان قرمز بود. سربازان عراقی گفتند: «امشب طوفان خاک می‌وزد». شب ساعت ۱۲ طوفان رسید. واقعاً ترسناک بود. طوفانی از پودر قرمز رنگ بود، پودری مثل پودر بچه که از ریزترین سوراخ‌ها رد می‌شد و به داخل می‌آمد؛ حتی از درز شیشه‌ها. بعد از یک ساعت هوای اطاق تیره شد. بچه‌ها شروع کردند به سرفه کردن. احساس خفگی می‌کردیم. شروع کردیم با پارچه، سوراخ‌های ریز را گرفتیم، اما دیگر دیر شده بود و ما غافلگیر شده بودیم. هرکسی چیزی پیدا کرده بود و جلو صورت خود را گرفته بود. بعضی پارچه خیس کرده بودند و دهان خود را بسته بودند. تا اینکه شب به صبح رسید. وقتی درها باز شد، همه جا پودر بود؛ روی دیوارها و هر پستی و بلندی. چیز عجیبی بود که من تا آن موقع ندیده بودم و عراقی‌ها می‌گفتند: «در رمادیه هر چند سال یکبار این اتفاق روی می‌دهد». بعد از آن تانکرهای آب آمد و همه جا را شست.

## مسابقه والیبال در موصل

در اردوگاه موصل ۱، بچه‌ها والیبال بازی می‌کردند و ما دو تیم داشتیم: تیم دسته‌یک و تیم دسته‌دو. آن‌ها خیلی خوب بازی می‌کردند و سرگرمی خوبی برای بچه‌ها بود. مسابقه می‌دادند و بچه‌ها آن‌ها را تشویق می‌کردند. یک وقت عراقی‌ها به این فکر افتادند که یک مسابقه بین خودشان و ایرانی‌ها ترتیب دهند. روزها گذشت و روز موعود فرا رسید. آن‌ها یک تیم آورده بودند از بازیکن‌های واقعی. با لباس‌های نظامی آمدند و لباس‌های ورزشی پوشیدند و بازی شروع شد. سرهنگ فرمانده اردوگاه شخصاً برای تشویق آمده بود و سربازان عراقی روی پشت بام جمع شده بودند تا تیم خودشان را تشویق کنند. ولی هر بار توپ زده می‌شد در زمین عراقی‌ها می‌خوابید و ایرانی‌ها امتیاز می‌گرفتند. ایرانی‌ها دو «گیم» را با فاصله‌ی خیلی زیاد بردند. اسرا فراموش کرده بودند که اسیرند و از جان و دل تیم ایران را تشویق می‌کردند. عراقی‌ها لال شده بودند و همدیگر را فحش و ناسزا می‌دادند. در زمین با همدیگر دعوا می‌کردند و هرکدام به دیگری فحش می‌داد. سرهنگ عراقی با ناراحتی و غرغرکنان رفت و بچه‌ها گفتند: «بابا یک کمی بد بازی کنید. عراقی‌ها دیگر



به ما غذا نمی‌دهند. حساب‌مان پاک است.» خلاصه بازیکنان ایرانی برای دل خوشکنک چند تا توپ خراب کردند. ولی بردیم و عراقی‌ها سوختند و دیگر مسابقه ندادند.



نتیجه نتناهد

## عملیات فتح المبین

در سلسله عملیات‌های فتح المبین و آزاد سازی منطقه دشت عباس و سایت‌های موشکی در اطراف شوش و دزفول، به لطف بچه‌های شجاع ایرانی توانسته بودیم یک رادیو به دست آوریم تا کاملاً در جریان عملیات‌ها قرار داشته باشیم. در آن روزها بچه‌ها خیلی خوشحال بودند. چون ساعت به ساعت تعداد اسرای عراقی زیاد می‌شد و بچه‌ها به هم تبریک می‌گفتند و با صدای بلند تعداد آن‌ها را اعلام می‌کردند. برای مثال یکی فریاد می‌کشید: «۱۲ تا شد ۱۴ تا»؛ یعنی تعداد اسرای عراقی از ۱۲۰۰۰ تا به ۱۴۰۰۰ رسیده است. یادم است که رفته بودیم غذا بگیریم. موقع برگشتن بچه‌ها از پنجره اتاق گفتند: «شد ۱۲ تا». همه گفتند: «شد ۱۲ تا». در آن لحظه یک سرباز عراقی همراه ما بود او صداها را می‌شنید ولی نمی‌دانست چه خبر شده و گفت: «شنو خبر را، شد ۱۲ تا».

یک صحنه جالب دیگر این بود که، داشتیم جلو اتاق ۹ و ۱۰ قدم می‌زدیم که دیدم در محوطه بچه‌ها نشسته‌اند و روزنامه‌های عراقی را ورق می‌زنند. وقتی نزدیکتر شدم صدای رادیو را شنیدم. رادیو فارسی صحبت می‌کرد و اطلاعیه

پخش می‌شد. متوجه شدم آن‌ها در محوطه‌باز اردوگاه یک چاله درست کرده‌اند و رادیو را داخل چاله قرار داده‌اند و چند تا روزنامه روی آن گذاشته‌اند و اطلاعیه نظامی ایران را گوش می‌دهند و لذت می‌برند.



نت‌نتناهد



## آزادی خرمشهر

روز آزادی خرمشهر یک روز به یاد ماندنی بود. چون صدام گفته بود: «اگر ایران خرمشهر را بگیرد، من کلید بصره را به ایران می‌دهم». و آن روز بچه‌های ایرانی شاهکار عجیبی کردند. نمی‌دانم چطور؟ ولی آن‌ها رادیو را به بلندگوی آسایشگاه وصل کرده بودند، حدود ۱۵۰ نفر در آسایشگاه ۳ مشغول گوش دادن به رادیو ایران بودند که رادیو اعلام کرد خرمشهر شهر خون آزاد شد. تعدادی از اسرا در محوطه مواظب سربازان عراقی بودند و حرکات آن‌ها را زیر نظر داشتند. صدای رادیو از بلندگو پخش می‌شد. چه روز پر غروری بود، هر چند در اسارت.

## پادگان ولید و کتک خوردن اکبر

در اردوگاه موصل ۱ نهار را در محوطه می‌خوردیم که متوجه شدیم که چندین هواپیما از آسمان اردوگاه عبور کردند. بعضی از بچه‌ها گفتند: «این هواپیماها عراقی نیستند. این هواپیماها ایرانی به نظر می‌رسند». سر و صداها عجیبی بلند شد و تعداد زیادی هواپیما و هلی‌کوپتر به طور نامنظم به هر طرف می‌رفتند. وضع کاملاً روشن بود که از طرف ایران حمله شده؛ چون هواپیماهای عراقی فرار می‌کردند. هرکس چیزی می‌گفت.

در آن لحظه یکی به نام اکبر... (که همشهری‌های او می‌گفتند او در خرمشهر دزد بوده) به امام و طرفدارانش توهین کرد. من خیلی ناراحت شدم و به او اعتراض کردم. گفتم: «به امام توهین کنی، دهان تو را پاره می‌کنم». او دوباره توهین کرد. من هم پریدم و یک مشت به او زدم. دیگر نفهمیدم چه شد و فقط دیدم زیر پای بچه‌ها دارد له می‌شود هرکسی می‌رسید یک مشت و لگدی به او می‌زد، هرکسی جای او بود، باید می‌مرد؛ بعد از کتک خوردن به طرف عراقی‌ها فرار کرد و ما را معرفی کرد و عراقی‌ها یک پذیرایی جانانه از ما کردند. ما کتک خوردیم.

عراقی‌ها خیلی ناراحت بودند، نه به خاطر آن نامرد بلکه به خاطر حملهٔ هوایی ایران به پادگان ولید و منهدم شدن تعداد زیادی از هواپیماهای عراقی، بعدها متوجه شدیم که خبر آن حمله در تمام جهان پیچیده و یکی از حملات بزرگ هوایی ایران به حساب آمده است.



## نصرالله و فتحالله

اولین بار بعد از آمدن صلیب سرخ تعدادی نامه را خوانده بودند و اردوگاه را به خط کردند. صاحبان نامه کتک خوردند. هرکس که بسم الله نوشته بود یا آیه‌ای از قرآن کتک می‌خورد. جالب اینکه یک نفر پیرمرد آبادانی یک پارچه گلدوزی کرده بود و زیر آن اسم خودش نصرالله و پدرش فتح الله و پدر بزرگش غریب را نوشته بود؛ عراقی‌ها هم ما را اینطور ثبت نام می‌کردند، ولی در مورد آن مرد گفتند: «تو دروغ می‌گویی! منظور تو آیه نصر من الله و فتح قریب بوده». و این مرد کتک خورد. یکی دیگر پرچم سه رنگ ایران و یکی دیگر نقشه ایران را گلدوزی کرده بود و خلاصه کوچک‌ترین علامت از ایران و اسلام و قرآن پیامد کتک داشت.

## شکنجه به خاطر حمام

در اردوگاه موصل ۱ مدت چهار ماه در ماجرای بلوک زنی ما در زندان بودیم و وقت هوا خوری نداشتیم. عصر درها باز می‌شد و ما ۴۰۰ نفر باید ظرف ۱۰ دقیقه همه کارهایمان را می‌کردیم.

روزهای سختی بود ولی چون هدف داشتیم تحمل کردیم و آن‌ها کوتاه آمدند. آن‌ها در وعده‌های غذایی در اتاق را باز می‌کردند و تعدادی غذا را به آشپزخانه می‌بردند.

یک روز صبح زود که زمستان هم بود، در را برای آوردن صبحانه باز کردند و ما حدود ۱۵ نفر برای آوردن غذا بیرون رفتیم. در بین بچه‌ها یک اسیر لاغر اندام شمالی احتیاج به آب داشت. او از فرصت استفاده کرده و ظرف غذایش را به دوستش داده بود و دور از چشم عراقی‌ها به حمام رفته بود. وقتی می‌گویم «حمام» ممکن است تصور شود حمامی با آب داغ در انتظار است اما چنین نبود آب حمام از منبع بالای پشت بام می‌آمد و یخ می‌زد و تا ساعت ۱۱ صبح حتی دست و صورت شستن هم سخت بود تا چه رسد به آن که زیر آب بروی و غسل کنی. خلاصه آن جوان زیر آب یخ رفته و غسل کرده بود وقتی



عراقی‌ها متوجه شدند، او را آوردند توی آشپزخانه و شروع به زدنش کردند. او یک پالتوی سربازی از آن‌هایی که پیرمردان در روستاها می‌پوشیدند به تن داشت که موقع کتک خوردن به زمین افتاد؛ او ماند و یک تن لخت و خیس. عراقی‌ها با شیلنگ‌هایی که در آشپزخانه بود شروع کردند به زدن آن جوان. در یک لحظه بدن او از ضربات شیلنگ سرخ شد.

ما در صف غذا گرفتن بودیم، دیدن آن صحنه و دم نزدن سخت بود. حالت هجوم گرفتیم و ظرف‌های غذا را به زمین انداختیم، عراقی‌ها فرار کردند، چون ما حدود ۱۵ نفر و آن‌ها فقط ۴ نفر بودند که دو نفرشان سرباز آشپزخانه و دو نفر مسئول بردن و آوردن ما بودند. آن دونفر که می‌زدند، فرار کردند، ولی دوسرباز دیگر با حالت معذرت خواهی ما را به آرامش دعوت کردند و از ما خواستند که وضع را خراب‌تر نکنیم و غذا بگیریم.

آشپز ما که آقا رضا نام داشت مرد خوب و پخته‌ای بود. اهل آذربایجان و ترک زبان بود. او هم به ما گفت: «عیبی ندارد». غذاها را دوباره پر کرد و ما گرفتیم و به آسایشگاه برگشتیم. نظیر این اتفاقات در آن ۴ ماه بسیار زیاد بود تا حاج آقا ابوترابی رحمه الله علیه آمدند و وضع عوض شد.

نت نتناهد

## پاره شدن پتو

در اردوگاه رمادیه در قاطع ۳ سربازی بود به نام «حمید عراقی». او بین سربازان عراقی یک استثنا بود. سرباز بود ولی لیاقت او از یک سرهنگ بالاتر بود. وقتی حمید عراقی در اردوگاه بود. همه چیز مثل ساعت دقیق و منظم بود. او تمام اسرا را کاملاً می‌شناخت. وقتی که وارد قاطع می‌شد با یک نگاه تمام اوضاع را زیر نظر می‌گرفت. بعدها شنیدم، بعد از پایان خدمت به او درجهٔ افسر افتخاری داده‌اند و دوباره به اردوگاه آورده بودند. هرچه در مورد زرنگی و کاردانی این فرد بگویم کم گفته‌ام. او یک نظامی تمام عیار بود. بانظم، نترس، چابک و کم‌خنده بود، بیشتر چهرهٔ او گرفته بود و فوق‌العاده جاسوس پرور بود.

اصل ماجرا از این قرار بود که سرهنگ فرمانده اعلام کرده بود که اسرا حق ندارند مستقیماً با سرهنگ صحبت کنند و اگر اسیری خواهش‌های دارد باید از طریق سرباز ارشد اردوگاه که همان حمید عراقی بود، به سرهنگ منتقل شود.

در یکی از روزها سرهنگ شخصاً برای گرفتن آمار به اتاق‌ها آمد و نوبت رسید به اتاق ما. بعد از گرفتن آمار سرهنگ، لحظه‌ای برگشت به طرف اسرا و گفت: «ماکو مشکلات»: یعنی مشکل ندارید؟ یکی از اسرا که بچه یزد بود از صف بیرون آمد

که حرفی بزند، ولی حمید عراقی با چشمان دریده قدمی به سوی او برداشت، اما سرهنگ مانع شد و گفت: «خلی! خلی». یعنی بگذار، اجازه بده. آن اسیر گفت من ۴ سال پیش اسیر شدم. حالا پتوهای من پاره شده و شما عوض نکرده‌اید. سرهنگ به یکی از سربازان اشاره کرد: «سجل». یعنی بنویس. حمید عراقی دخالت کرد. دولا شد و یک لنگه جوراب از زمین برداشت و به سرهنگ نشان داد. کف جوراب قبل از پاره شدن با نوار پارچه‌ای دور پتوها دوخته شده بود که عموماً از نوعی پارچه پلاستیکی محکم بود و اسرا آن پارچه‌نواری را زیر جوراب می‌دوختند که از سائیده شدن جوراب‌ها جلوگیری کند. با این کار از طرفی عمر پتوها کم می‌شد و همین موضوع را حمید عراقی به سرهنگ متذکر شد و گفت: «سیدی شما نمی‌دانید این‌ها نوار کنار پتوها را پاره می‌کنند و به کف جوراب وصله می‌کنند و روزهایی که این‌ها نظافت و پتو تکانی دارند دونفری پتو را می‌گیرند، تکه سنگی در وسط پتو قرار می‌دهند و محکم می‌تکانند تا سنگ به هوا پرتاب شود و آن‌ها می‌خندند و تفریح می‌کنند. بعضی از آن‌ها اعتقاد دارند که با این وسیله به عراقی‌ها ضربه می‌زنند و سرهنگ بعد از شنیدن حرف‌های حمید عراقی داغ کرد و به آن اسیر فرید: «بشین بشین»، و گفت: «من فکر می‌کردم که شماها آدم‌های خوبی هستید ولی با توضیحاتی که سرباز من گفت نظرم عوض شد. اصلاً تو چرا بلند شدی و با من مستقیم صحبت کردی مگر نمی‌دانی نباید مستقیم با فرمانده صحبت کرد. تو باید مشکلات خود را به سرباز می‌گفتی». و شروع کرد به تهدید کردن.

وضع بدی شده بود. همه ساکت و آرام و ناراحت بودند. من بلند شدم. سرهنگ متوجه من شده بود، من شروع کردم و یک اسیر عرب زبان بود که مترجم خوبی بود به نام «حمید محامید». من از حمید خواستم برایم ترجمه کند. در ضمن حمید عراقی فارسی را خوب بلد بود، اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها را هم یاد گرفته بود، حتی نوع لهجه‌ها و قومیت‌های ایرانی را هم می‌شناخت. گفتم: «حمید بگو آقای سرهنگ من یک نظامی هستم که اول جنگ اسیر شدم و حدود ۷ سال

است که اسیرم و در سال اول اسارت شما به من ۲ تخته پتوی نظامی دادید که حتی نوار دور یا حاشیه هم نداشته و من خودم با لباس‌های کهنه خودم برای آن‌ها حاشیه دوخته‌ام و به خوبی نگهداری کرده‌ام، اما دیگر به قدری سائیده شده‌اند که مثل تور شده‌اند و هیچ خاصیتی ندارند و هر سال پاییز که مقامات شما برای نظارت آمدند، فقط تعداد برای شما ملاک بوده نه کیفیت. هر بار به پتوهای من نگاه کرده‌اند و گفته‌اند واحد اثنین؛ یعنی ۱ و ۲ کفایت و از من رد شده‌اند. سؤال من این است که من که پتو را پاره نکردم و شما چه تشویقی کرده‌اید که حالا به این سرعت حکم تنبیه صادر می‌کنید. شما می‌گویید ما پتو پاره می‌کنیم تا از این طریق به اقتصاد کشور عراق لطمه بزنیم. این درست نیست و این برداشت کاملاً غلط و بچه‌گانه است؛ چون من و شما به خوبی می‌دانیم که قیمت یک تانک در جبهه که با یک موشک منهدم می‌شود، قیمت هزاران پتو است. و مسئله بعدی که شما می‌گویید که ما باید سلسله مراتب را رعایت کنیم. این درست، ولی هر فرماندهی برای خود سیستم مدیریتی دارد؛ گاهی می‌خواهد شخصاً به کارهایش نظارت مستقیم داشته باشد تا در کارهایش انحرافی پیش نیاید و به امور سمت و سو و جهت دهد. نظر من این است که شما مخصوصاً گاهی به اسرا سر می‌زنید که آن‌ها بتوانند بدون رابط با شما صحبت کنند». این را که گفتم سرهنگ خر شد و به حمید عراقی گفت: «این اسیر درست می‌گوید». و بعد پتوهای مرا نگاه کرد و دید که کاملاً حق با من بوده.

آن روز سرهنگ دستور داد به من پتوی نو بدهند اما قبول نکردم و گفتم: «من برای خودم چانه نزدم، خواستم حرفم را بزنم».

## بافتن تور اردوگاه رمادیه

بعضی از بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردند. سرگرمی خوبی بود؛ چون تعدادی بازی و تعدادی هم تماشا می‌کردند. بچه‌ها ابتکار به خرج می‌دادند و هر از گاهی بین اسرای اردوگاه و ۳ قاطع مسابقه برگزار می‌شد و این جاذبه کار را بیشتر می‌کرد. حتی تعدادی از سربازان عراقی هم بازی می‌کردند، حمید عراقی یک پای تیم بود و فوتبال خوبی داشت و بازی پینگ پنگ او هم حرف نداشت.

برای بازی فوتبال بچه‌ها مشکل داشتند. گاهی توپ پرتاب می‌شد و داخل سیم‌های خاردار می‌رفت و آوردن آن کار سختی بود و گاهی غیر ممکن و شاید باورش مشکل باشد که بچه‌ها یک گربه را تربیت کرده بودند و موقعی که توپ داخل سیم خاردار پرتاب می‌شد، گربه می‌رفت و توپ را می‌آورد. ولی بعد از چندی گربه ناپدید شد.

قرار شد یک سری دکل‌های آهنی به ارتفاع ۶ متر یا کمی بیشتر دور قاطع به فاصله حدود ۱۰ متر روی زمین نصب شود و مقدار زیادی سیم خاردار به اردوگاه آورده شود و شروع کنند به باز کردن خار آن‌ها و تبدیل آن‌ها به سیم صاف. سیم‌ها بعد از آنکه از خار جدا می‌شدند، هنوز صاف نبودند و بچه‌ها از یک ماشین آشغال ثابت و سنگینی که در اردوگاه بود و یک دسته قوی آهنی

داشت، برای صاف کردن سیم‌ها استفاده می‌کردند. چند نفر یک سر سیم و چند نفر سر دیگرش را می‌گرفتند و می‌کشیدند، سیم صاف می‌شد و بعد آن‌ها را به صورت شبکه‌ای در دکل‌ها می‌بافتند. اندازه مربع شبکه‌ها کمتر از  $10 \times 10$  بود و چون تعداد اسرا زیاد بود، عراقی‌ها به نوبت روزی یک آسایشگاه را (کسانی که توانایی کار کردن را داشتند) به محوطه می‌بردند و به کار خار باز کردن، سیم صاف کردن و سیم کشی دکل‌ها و می‌داشتند، کار انجام شد، بدون حقوق و مواجب و این پیشنهادی بود که از طرف ایرانی‌ها داده شده بود. وقتی کار پیش رفت، عراقی‌ها هم خوب یاد گرفتند. حالا اردوگاه از نظر امنیتی هم خوب ایمن شده بود. بعد از مدتی این کار در قاطع ۱ و ۲ هم شروع شد. بچه‌ها کار می‌کردند و به بچه‌های فوتبالیست غر می‌زدند. بالاخره بعد از شاید ۲ الی ۳ ماه کار تمام شد.

## دستشویی در اتاق

این مطلب را باید از اول یعنی اولین روزهای اسارت تعریف کنم. زمانی که ما را به اردوگاه موصل ۱ و آسایشگاه ۳ منتقل کردند، حدود ۱۰ روز از اسارتیم می‌گذشت. آسایشگاه بزرگ بود و ما حدود ۶۰ نفر بودیم. وقتی رسیدیم صبح بود و درها باز بود. هر وقت لازم می‌شد می‌توانستیم به توالت برویم. حیاط اردوگاه خیلی بزرگ بود؛ حدود  $200 \times 100$  متر. گوشه‌های آن توالت قرار داشت. در هر طرف حدود ۵۰ کاسهٔ توالت و تعداد کل اسرای سه آسایشگاه در کل ۳۵۰ نفر بود.

همه جا خلوت بود. غروب رسید و آمار گرفته شد. رفتیم داخل اتاق و درها قفل شد. تازه به فکر توالت افتادیم و دیدیم که مشکل بزرگی پیش آمده، داخل اتاق یک سطل بزرگ بود و چند تا صندلی و تعدادی روزنامه‌های عراقی. الشوره و الجمهوریه، خلاصه اولین نفر دل به دریا زد و رفت و روزنامه‌ها را دور صندلی‌ها آویزان کرد و دیواری از روزنامه دور خودش درست کرد. عرق می‌کرد و سرخ می‌شد و با هزار بار مردن، کارش را تمام کرد. بعد از او دیگران جرأت و رو پیدا کردند و یکی‌یکی سر سطل رفتند.

من هر کاری کردم نشد که نشد ساعت از ۲ نصفه شب گذشته بود تا آن موقع از کسانی که بیدار بودند، خجالت می کشیدم، همه خوابیدند. می ترسیدم شرشر کردن ادرار به داخل سطل کسی را بیدار کند. تا خود صبح صبر کردم و بعد از آن بعدازظهرها آب هم نمی خوردم. برای من رنج اسارت یک طرف رنج شب و توالت یک طرف بود تا اینکه عراقی ها یک توالت آهنی مثل کیوسک تلفن عمومی گوشه آسایشگاه درست کردند و من راحت شدم. ما دور کیوسک پتوی کهنه کشیده بودیم و آنجا در پناه بود، صبح ها سطل ها را می بردیم و به نوبت خالی می کردیم. این وضع تا پایان اسارت ادامه داشت.



## مشت بر چهرهٔ صدام

عراقی‌ها برای ما سه روزنامه می‌آوردند، دو روزنامه عربی زبان: الشوره و القادسیه و یک روزنامه انگلیسی: Baghdad observer، بعضی‌ها می‌توانستند روزنامه‌های عربی را بخوانند ولی انگلیسی برای ما بهتر بود.

یک روز عده‌ای از اسرا مقابل آسایشگاه ۱۰ در محوطه مشغول نگاه کردن و ورق زدن روزنامه بودند. معمولاً صفحهٔ اول عکس صدام حسین را می‌گذاشتند. یکی از اسرا که فکر می‌کنم بچه میدان خراسان تهران بود و فامیل آقای «حاج محمد خوش صورت»، نمی‌دانم به چه دلیلی یک مشت به عکس صدام حسین زد. این که آن‌ها در چه موردی حرف می‌زدند، خدا می‌داند، در همان لحظه یک سرباز عراقی از پشت بام این صحنه را می‌بیند و شروع به داد و فریاد می‌کند. خبر به یک افسر رسید. آن‌ها دویدند و آن اسیر را گرفتند. افسر به سرباز پشت‌بام گفته بود: «تو یک سرباز بی‌ناموسی، تو دیدی که اسیر بر روی عکس قائد ما مشت زد تو او را نکستی».

## داستان علی کوچیکه

در اردوگاه موصل ۱ بودیم. دوست بسیار عزیز من «حاج محمد لطفی» بچه‌قزوین بود و از اول اسارت با هم بودیم. آن وقت در آشپزخانه اردوگاه کار می‌کرد. بعضی شب‌ها لطفی چیزی از آشپزخانه می‌آورد و به من می‌داد؛ مثلاً یادم هست یک شب کمی شلغم خام آورده بود تا آن موقع شلغم خام نخورده بودم. بچه‌های آشپزخانه یکی دو ساعت بعد از ما بیرون بودند چون آن‌ها باید بعد از تقسیم غذا، دیگ‌ها را می‌شستند و پر از آب می‌کردند برای صبحانه فردا. همین امر باعث می‌شد که آن‌ها از ما دیرتر به اطاق بیایند.

یک شب محمد آمد، ولی خیلی ناراحت بود. پرسیدم: «محمد مطلب چیست؟» او در جواب گفت: «احمد نمی‌دانی الان تعدادی اسیر آوردند ولی چه بگویم؛ آن‌ها خیلی کوچک هستند. بعضی از آن‌ها فقط ۱۴ سال دارند.» فردا، عراقی‌ها یک آسایشگاه اختصاص دادند به اسرای بچه سال و آسایشگاه ۱۳ ساخته شد. بعضی از آن‌ها خیلی کوچک بودند، حتی سطل آب را ۲ نفری نمی‌توانستند حمل کنند و در میان این بچه‌ها، اسیری بود به نام «علی» و معروف به «علی کوچیکه» بچه‌ها علی را خیلی دوست داشتند و هرکسی

می‌توانست به او درس می‌داد و از طرفی علی کوچیکه هم با هوش و با پشتکار بود. در مدت کوتاهی آموخت.

یادم هست یک روز علی داشت با نمایندگان صلیب سرخ انگلیسی صحبت می‌کرد، یک افسر عراقی کنار آن‌ها ایستاده بود و حرص می‌خورد و بعداً گفت: «این بچه‌های ایرانی درس را رها می‌کنند به جبهه می‌آیند با ما می‌جنگند و وقتی اسیر می‌شوند به جای اینکه در اسارت دیوانه شوند درس خواندن را از سر می‌گیرند. این بچه انگلیسی صحبت می‌کند و من نمی‌توانم. اگر اجازه دهم درس بخوانند یعنی دارم به کشورم خیانت می‌کنم.»

بعضی از عراقی‌ها این ذهنیت را داشتند که ایرانیان باید در اردوگاه دیوانه شوند ولی بچه‌ها در آن شرایط سخت هر روز قرآن، احکام، تجوید، انگلیسی، آلمانی، فرانسه، ایتالیایی و... یاد می‌گرفتند.

## کتک خوردن ولی الله توجهی

یک روز برای نظافت عمومی تمام وسایل اتاق را به محوطه اردوگاه برده بودیم. این کار نوعی آفتاب گیری وسایل بود و از طرفی دیگر برای عراقی‌ها بازدید وسایل. آب زیادی کف اتاق برای شستن ریخته می‌شد تا اگر اسرا نقب یا تونل کنده بودند، معلوم شود.

در یکی از همین گشت‌ها مقدار یک متر سیم برق کلفت از وسایل «ولی الله توجهی» پیدا شد. او را بردند برای کتک زدن. سیم بهانه بود. عراقی‌ها در مورد بچه‌های مذهبی حساس بودند. کافی بود کوچک‌ترین بهانه‌ای به دستشان می‌افتاد. ولی الله را بردند و شب در اتاق کوچکی نزدیک بوفه زندانی کردند. هوا سرد بود. او را خیس کرده بودند و کتک زده بودند و فردا وقتی که او را آزاد کردند مریض بود و می‌لرزید، هرچه پتو روی او می‌گذاشتیم، فایده نداشت. می‌لرزید و هذیان می‌گفت. وقتی کف پای او را نگاه کردم آتش و لاش بود. تقریباً ۱۵ سانت بالای مچ پای او دور تا دور عمیقاً کنده شده بود. معلوم بود که سیم کابل روکش نداشته و هر بار که کف پای او را زده بودند دنباله سیم تا شده و قسمت لخت سیم، پایش را کنده بود. شاید تا چند سال جای زخم آن پیدا بود؛ لعنت بر صدام یزید کافر.

## انتقال از رمادیه ۶ به رمادیه ۹

وقتی که در اردوگاه رمادیه ۶ بودیم. گاهی اردوگاه ۹ را از تلویزیون می دیدیم. به آن اردوگاه نمونه عراق می گفتند (نمोज معسكر) یک روز بعد از ظهر در رمادیه بعد از نهار وضع عوض شد.

ما داخل بودیم که سربازها از پشت پنجره اعلام کردند: «وسایل خود را جمع و جور کنید، می خواهند شما را به جای دیگری ببرند». به سرعت وسایل را جمع و جور کردیم. مهم ترین چیز کتابها بود. آنها را جاسازی کردیم. هرکسی یک کتاب لای لباس های خودش مخفی کرد. بعد از آن درها باز شد، ماشین های انتقال آمدند. بعضی از آنها اتوبوس نبودند. فهمیدیم به جای دوری نمی رویم. حدس زدیم که اردوگاه جدید باید در همان نزدیکی ها باشد. از همه جالب تر ماشین جیبی بود که جلو می رفت و داخل جیب پر از کابل و چوب و میلگرد و شیلنگ بود. معلوم بود اینها ابزار پذیرایی از ما در بدو ورود خواهد بود. من به قدری ضعیف شده بودم که طاقت یک سیلی و یا یک ترکه را نداشتم. برای پیش بینی روزهای کتک خوری یک شلوارک کوتاه اما ضخیم از پتو دوخته بودم. سرو صورتم را با دستهایم می پوشاندم. چند سال

قبل در موصل بر اثر ضربه لگد تقریباً شکمم پاره شده بود و دچار باد فتق (Rupture) شده بودم. خیلی می ترسیدیم.

ترس را به وضوح در چهره تمام اسرای قدیمی می دیدم. همگی یک نگرانی داشتیم؛ چون انتقال‌ها صدماتی در پی داشت. عراقی‌ها به صورت دسته جمعی موقع عبور از تونل وحشت بدون هدف می زدند. گاهی نوک کابل می چرخید و به چشم اسرا اصابت می کرد. چند نفر در همین انتقال‌ها دچار نقص عضو شده بودند. زیر لب دعا و آیت الکرسی می خواندیم. آن روزها بوی آتش بس می آمد و منتظر یک معجزه بودیم.

شکر خدا، درست همان لحظه خبر آتش بس به فرمانده رسیده بود و تذکر داده بودند که بد رفتاری نکنید؛ دیگر جنگ تمام شد. این موضوع را بعدها فهمیدیم و جالب این که ماشین جیب که پر از وسایل پذیرایی بود، دیگر همراه ما نبود. ما رفتیم به اردوگاه جدید، ولی از پذیرایی خبری نبود. متعجب بودیم که چرا نمی زنند. نمی دانستیم ایران آتش بس و قطننامه ۵۹۸ را قبول کرده. ما را به محوطه اردوگاه بردند و در وسط نشانند، بعد از نیم ساعت «سرگرد خزیر» لعین رسید و شروع به حرف زدن کرد: «اسم من سرگرد خزیر است. من عاشق نظم هستم و بی نظمی را دوست ندارم. من شماها را می شناسم. وقتی در اردوگاه ۶ بودید، من شما را دیده‌ام که روی دیوارک‌های طبقه دوم می نشستید و پاهای خود را آویزان می کردید. شماها همگی «دجال» هستید. «کلهم دجال»، شما دجال‌ها باید اینجا نظم را یاد بگیرید». خلاصه نیم ساعتی صحبت کرد که بهتر است بگویم فقط می ترساند و تهدید می کرد. از خودش تعریف می کرد: «اردوگاه من نمونه است. هرگاه لازم باشد از بغداد یا جایی دیگر بازرس بیاید، جناب طارق عزیز بازرسان را به اردوگاه من می فرستند». در هنگام صحبت‌های او تعدادی اسیر هم کنارش ایستاده بودند که ما را تحویل بگیرند و نظم را به ما یاد بدهند. چون سرگرد در بین حرف‌هایش گاهی به

آن‌ها اشاره می‌کرد و از نظم و نظام آن‌ها تعریف می‌کرد، ولی تعدادشان خیلی کم بود؛ حدوداً هر آسایشگاه ۱۰ نفر که ظرفیت هر اتاق ۵۵ نفر بود؛ یعنی ۴۵ نفر از ما و ۱۰ نفر از قدیمی‌های آن جا. از لحاظ مدت اسارت ما قدیمی‌تر بودیم. آن‌ها دو سه یا چهار سال اسارت داشتند در صورتی که مدت اسارت ما هشت سال بود.

بعد از اتمام سخنرانی سرگرد، ما داخل اتاق‌ها رفتیم و شام خوردیم و بعد از شام یک اسیری صدا کرد: «آقایان بیایند آب بخورند». درباره آن اسرا باید بگویم بندگان خدا به شدت در عذاب بودند و من قبلاً از جلال پورالعجل درباره آن‌ها شنیده بودم، ولی باور نمی‌کردم. حالا به چشم خودم می‌دیدم. لباس‌های آن‌ها پاره بود و بغل جیب‌های شلوار آن‌ها یک وصله بزرگ.

وقتی که سربازان عراقی برای آمار وارد اتاق آن‌ها می‌شدند، فریاد می‌زدند «خبردار» و آن‌ها باید با کف دست‌های خود محکم در یک زمان به بغل ران‌های خود ضربه می‌زدند و پای راست را همزمان به زمین می‌کوبیدند. راست و سر پایین می‌ایستادند تا عراقی‌ها آن‌ها را بشمارند. می‌گفتند: «قبلاً، بعد از پا و دست کوبیدن بایستی به سجده می‌رفتیم، آنوقت ما را می‌شمردند و حالا یک درجه تخفیف داده‌اند و دیگر سجده نمی‌کنیم».

آن شب خیلی خسته بودیم. خوابیدیم تا صبح که درها باز شد. وقتی در محوطه دوستان دیگر را دیدیم آن‌ها هم قصه‌های مشابهی از وضع وخیم و رقت بار اسرا تعریف کردند. ما همگی به فکر چاره افتادیم. آن‌ها آب کافی، پنکه، تشت برای لباس شویی و سوزن برای دوخت و دوز نداشتند. در طول روز گروه گروه جمع می‌شدیم و فکر چاره می‌کردیم. برای نهار رفتیم داخل، و بعد از نهار یکی فریاد کشید: «بچه‌ها بیایید آب بخورید»؛ چون آن‌ها فقط در روز یک لیوان آب یخ داشتند و دفعات بعد بایستی آب گرم می‌خوردند.

شب بعد از شام، نوبت سخنرانی ارشد اتاق رسید. ارشد خودش را معرفی

کرد و درباره وضعیت موجود حرف زد؛ مثلاً گفت: «حق ندارید در هنگام داخل باش، از جایی به جای دیگر بروید. مثلاً اگر دوست شما در آن طرف اتاق است، حق ندارد به این طرف اتاق بیاید و با تو صحبت کند. در طول شب هر کسی فقط سر جای خودش می‌خوابد، اگر کسی بخواهد برای آب خوردن برود باید نشسته راه برود؛ سر پا راه رفتن ممنوع است، حرف زدن با یکدیگر ممنوع است، کتاب خواندن ممنوع است، نماز جماعت خواندن ممنوع است، خیاطی ممنوع است. باید برای داشتن سوزن اجازه بگیرد، همه چیز ممنوع است». وقتی صحبت او تمام شد ما او را صدا کردیم. اسم کوچک او «احمد» بود و معلوم بود آدم خوبی است، ولی خیلی ترسیده، به او گفتیم: «بیا پیش ما بنشین». گفت: «شب نمی‌شود، تجمع ممنوع است». گفتیم: «عیبی ندارد ما هنوز جدید هستیم و نظام اینجا را نمی‌دانیم، مثلاً تو داری به ما نظام یاد می‌دهی». او آمد و در جمع شش نفری ما نشست. پرسیدیم: «چند سال اسارت داری؟» گفت: «سه سال». گفتیم: «ما هشت سال». پرسیدیم: «شب‌ها چند نفر سرباز نگهبان داخل هستند؟» گفت: «دو نفر، یکی پایین و یکی بالا». گفتیم: «طول هر اتاق ۲۰ متر است و ۵ تا ۲۰ متر می‌شود ۱۰۰ متر، تقریباً ۵ دقیقه طول می‌کشد که سرباز به اتاق ما برسد یا بهتر بگوییم هر ۵ دقیقه یکبار سرباز به کنار پنجره‌ها می‌رسد و ما می‌توانیم ظرف دو دقیقه تو را خفه کنیم و صبح وقتی در باز می‌شود همگی خون تو را گردن می‌گیریم. عراقی‌ها برای یک نفر ۴۵ نفر را نمی‌کشند فقط کتک می‌زنند که آن هم موقتی است و بعد از چند روز وضع عادی می‌شود. بدان که ما در اردوگاه قبلی فرمانده خودمان را خفه کردیم ما آب از سر گذشته‌ایم و حوصله این نظام‌ها را نداریم، خوب فکر کن که اگر زمانی هم مبادله بشویم تو در ایران محاکمه خواهی شد».

بعد از حرف‌های ما، بنده خدا پاک گیج شده بود. از طرفی از عراقی‌ها می‌ترسید، از طرفی از ما، بالاخره قبول کرد و گفت: «هر چه شما بگویید».



گفتیم: «حالا خوب شد، فردا که در باز شد پیش عراقی‌ها برو و بگو من نمی‌توانم ارشد باشم، این اسرا از من قدیمی‌تر هستند و حرف مرا گوش نمی‌کنند، فقط همین».

آن شب خوابیدیم. صبح، آن بنده خدا پیش عراقی‌ها رفته و گفته بود این اسرا قدیمی‌هستند و حرف‌های مرا گوش نمی‌دهند. آن شب خود سرگرد خزیر برای آمار به اطاق ما آمد، یکی خبردار گفت. خزیر کنار ایستاد. سربازی داخل شد و صف‌ها را شمرد. هنگام شمردن نگاه من با نگاه سرگرد گره خورد. با نگاه خشم‌آلود بعد از آمار به من اشاره کرد و به دونفر دیگر یکی «حسین شیران» از بچه‌های مشهد و دیگری که یادم نیست. سرگرد گفت: «چرا موقع آمار شما سر پایین نبودید. مگر نمی‌دانید که باید به صورت ما نگاه نکنید؟» گفتم: «من یک نظامی‌هستم و در ارتش به ما یاد دادند که ما سر بالا بایستیم و فکر می‌کنم این موضوع در تمام ارتش‌های دنیا مشترک باشد. چیزی که شما می‌گویید رابطه‌زندانی با زندان‌بان است نه نظم و نظام». او هرگز انتظار جواب نداشت با کنجکاو حرف مرا گوش می‌کرد. گفتم: «ما رسم داریم موقعی که کسی کار ناشایستی انجام می‌دهد سرش را پایین بگیرد. ما اسیریم و این موضوع در جنگ‌ها معمول است. روزی جنگ تمام می‌شود و این رفتارها در آینده نقل می‌شوند. اسیرم، ولی شرمنده نیستم و سر پایین نمی‌کنم و تنبیه آن را قبول دارم». او به دقت به حرف‌های من گوش کرد و در آخر گفت: «اشکال ندارد، یاد می‌گیرید. کمی صبر می‌خواهد. یاد می‌گیرید».

رفت و شب بچه‌های قدیمی، از وحشت به حال من و دو نفر دیگر گریه می‌کردند. نمی‌دانم چرا، نمی‌دانم آن‌ها چه کشیده بودند؟ چه رنج‌هایی تحمل کرده بودند؟ آن‌ها منتظر بودند که شب درها باز شود و ما را برای کتک ببرند، ولی اینطور نشد. نمی‌دانم چرا؟ شاید این هم به خاطر آتش بس بود. ارشد اتاق دیگر دستور نمی‌داد و از این که دوستانی پیدا کرده بود خیلی خوشحال بود.

آن‌ها هم شروع به قانون شکنی کردند. چنداسیر کرد و عرب هم بودند که به ما پیوستند. شاید می‌ترسیدند. همه یکی شدیم. من چند همشهری و همزبان پیدا کردم. آن‌ها ترک زبان بودند. به قدری از وضع بد و شکنجه‌های آنجا صحبت کردند که مو بر تن آدم راست می‌شد. مخصوصاً در مورد برادران پاسدار و بسیجی. آن‌ها را به شدت اذیت می‌کردند. مواردی از شکنجه‌ها شرم‌آور بود و حتی به بعضی از ارشدهای ایرانی خیلی ستم کرده بودند. آن‌ها ما را فرشتگان نجات خود می‌دانستند. آن‌ها باور نمی‌کردند کسی بتواند جواب عراقی‌ها را بدهد. برایشان امری محال بود که بشود با عراقی‌ها حرف زد. آن‌ها یاد گرفته بودند که همه چیز یکطرفه است؛ یعنی یک طرف دستور و یک طرف اجرا.

چند روزی گذشت و بی قانونی به راه بود. شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم و صحبت می‌کردیم و گفتنی‌های آن‌ها را گوش می‌کردیم تا رسید به روز انتخابات و خودمان ارشد انتخاب کردیم و من شدم ارشد اتاق ۷، از بین ۵۵ نفر، ۵۱ رأی آوردم.

اتاق‌ها را اسرای قبل از ما به قدری تزیین کرده بودند که مانند اتوبوس‌های هند و پاکستان، هر چه پیدا کرده بودند به دیوار چسبانده بودند؛ مثلاً مقوای گوشت را با دوده‌آشپزخانه سیاه کرده بودند و برش داده و سقف‌ها را تزیین کرده بودند. نمی‌دانم از کجا زرورق آورده بودند و تمام دیوارها و ستون‌ها را زرورق کاری کرده بودند که خیلی خیلی قشنگ بودند. با خمیرهای نان آذین ساخته بودند و با دوده‌آشپزخانه رنگ کرده بودند. ما شروع کردیم یواش یواش به تخریب آن‌ها و هر روز مقداری از آن‌ها را به بهانه‌ای می‌کردیم و وانمود می‌کردیم که موقع نظافت دکور کنده شده است. قدیمی‌ها گاهی مخالفت می‌کردند و اما روند تخریب ادامه داشت تا بعد از یک ماه دیگر اثری از آذین‌های نمونه خزیر نماند.

خدا خواست و یک اتفاق جالب افتاد. روزی من حمام بودم. متوجه شدم که

یکی از بچه‌ها دنبال من می‌گشت و فریاد می‌زد: «اسدی اسدی». من سرم را از لای در بیرون آوردم و گفتم: «چه خبر است؟». او گفت: «تعدادی خارجی آمده‌اند که شبیه صلیب سرخی‌ها نیستند». سریع از حمام بیرون آمدم و رفتم پیش آن‌ها، پرسیدم: «از کجا آمده‌اید؟». گفتند: «ما هیأتی هستیم از سازمان ملل که قرار است وضع اسرای دو کشور را بررسی کنیم و نتیجه را به سازمان ملل اعلام کنیم». من گفتم: «حاضرم تمام اطلاعاتی را که لازم است در اختیاران قرار دهم، آیا شما قدرتی دارید که فردا به دیدن ما بیایید و ببینید بعد از رفتن شما چه بر سر ما می‌آورند؟». آن مرد گفت: «بله». و شماره کارت مرا یادداشت کرد.

من شروع کردم به طور کامل و حتی به صورت عملی رفتار سربازان خزیر را به آن‌ها نشان دادم و همین‌طور دوستان دیگر در اتاق‌های دیگر، مثل من، همه چیز را گفته بودند. اتفاقاً همان روز یک سرباز عراقی به سینه اسیری لگد زده بود که جای آن معلوم بود نشان دادیم و هرچه گفتیم آن‌ها نوشتند و وقت ظهر رفتند.

بعد از رفتن آن‌ها سرگرد خزیر شروع کرد به زدن مترجم‌ها، از اتاق یک شروع کرد. از اسیری پرسید: «چند زبان بلدی؟» گفت: «سه زبان». گفت: «به شرفم، کاری می‌کنم که یک زبان هم برایت باقی نماند». با کتک مترجم‌ها زخمی شدند و سربازان خسته، بقیه ماند برای بعدازظهر.

وقتی که داخل رفتیم و نهار خوردیم، حدود ساعت ۱/۵ درها با سر و صدا باز شد و خزیر کچل وارد شد، اما مهربان و خندان. تعجب کردیم. چرا که صبح شمر بود، حالا مهربان شده بود. شروع کرد به حرف زدن، که: «ما و شما مسلمانیم. ما و شما همسایه‌ایم. ما نباید مشکلاتمان را به اجانب بگوییم. چرا شما بچگی کردید و مشکلات را به اجانب گفتید؟ شما باعث شده‌اید که آبروی یک کشور مسلمان پیش اجانب برود. ما رفتار خوب و انسانی با شما داریم. چرا

شکایت کردید؟ الان خبر رسیده که بازرس‌ها دوباره به این اردوگاه می‌آیند و من آمدم که از شما بخواهم به آن‌ها نگویند که کتک خورده‌اید، قبول می‌کنید؟». ما گفتیم: «قبول می‌کنیم».

یک ساعت بعد همان هیأت وارد اردوگاه شد و از روی شماره کارت‌ها، اسم مترجم‌ها را خواست. وقتی مترجم‌ها حاضر شدند. دیگر احتیاجی به توضیح نبود. چون وضع ظاهری آن‌ها همه چیز را می‌گفت. صورت‌ها سرخ و کبود شده بود. هیأت دیگر حرفی نزدند. فردا صبح دیگر اثری از خزیر لعین نبود، و سربازانش نیز عوض شدند و یک سروان به جای او آمد. آدم بدی هم نبود، چون سروان یک مسلمان شیعه بود. چند روز بعد نتیجه آمدن هیأت در روزنامه‌های عراقی منعکس شده بود. خدا این طور خواست. آن‌ها به خیال خودشان، بهترین اردوگاه را برای تبلیغات درست کرده بودند. اما سربزنگاه که باید برای آن‌ها آبرو کسب می‌کرد، برعکس شد و آبروی آن‌ها رفت.

## ساختن حوض

اردوگاه ۹ رمادیه شاید بدترین اردوگاه برای اسرا و بهترین اردوگاه برای عراقی‌ها بوده است. روی پشت بام‌های اردوگاه چند منبع آب وجود داشت. این منبع‌ها شناور داشتند و وقتی پر می‌شدند شناور عمل می‌کرد و آب دیگر از روی تانکرها سر ریز نمی‌کرد، ولی از شانس ما شناور آن‌ها خراب شده بود و آب سرریز می‌کرد و به حیاط اردوگاه می‌ریخت.

یک قسمت حیاط که نسبتاً گودتر بود تا حدود ۳۰ تا ۴۰ سانت آب بالا می‌آمد؛ مثل یک حوض بزرگ و کثیف. اسرا مجبور بودند با ظرف غذای خودشان آب را به محوطه بپاشند. کار سخت و بی‌فایده‌ای بود. روزی یک آسایشگاه مسئول آب پاشی بود. من که ارشد آسایشگاه ۷ بودم فکری به ذهنم رسید؛ چون تجربه‌موصل ۱ را داشتیم. خواستم یک بار دیگر آن را عملی کنم. صبر کردم تا فرمانده اردوگاه برای شمارش به اطاق ۷ آمد و من شروع کردم با مترجم خوبم حمید محامید که خیلی خوب ترجمه می‌کرد با او صحبت کردم که: «آقای سرگرد اجازه بدهید من به پشت بام بروم و شناور منبع را تعمیر کنم تا دیگر آب سر ریز نکند و محوطه هم آن طور کثیف و گل نشود». سرگرد

گفت: «نه! نه!، ما مخصوصاً آن را دستکاری کردیم که آب سرریز کند و شما آب برای آب پاشی محوطه داشته باشید». حالا نوبت من بود که با دلیل و زبان بازی او را قانع کنم تا احساس کند آن‌ها در طرح من ذی نفع هستند. ادامه دادم که آقای سرگرد شما مشاهده کنید آبی که از پشت بام سرریز می‌کند در مرحله اول دیوار را می‌خورد و در مرحله دوم درست زیر پی ساختمان جمع می‌شود و این باعث شده که دائم قسمت پایین ساختمان حدود ۱ متر خیس باشد. خلاصه چند جمله از این دست گفتم تا قانع شد که به حرف من توجه کند. او گفت: «حالا راه حل چیست؟» من گفتم: «خیلی ساده است، مقداری ماسه و سیمان و بلوک سیمانی بیاورید؛ کارگر و بنا هم خودمان داریم». سرگرد قبول کرد و فردای همان روز مصالح و ابزار رسید و درست زیر همان ناودان دیوار، یک حوض بزرگ ساختیم و چند شیر آب هم به دیوار حوض نصب کردیم. بعد از چند روز حوض به بهره‌برداری رسید. حالا دیگر آب سرریز شده، به داخل حوض هدایت می‌شد و از طریق شیر آب، سطل‌ها را پر و محوطه را آب پاشی می‌کردیم.

آب حوض تمیز و پاکیزه بود و حتی وقتی آب اردوگاه قطع می‌شد، آب حوض می‌توانست یکی دو روز شستشو و توالت رفتن ما را تأمین کند. بعد از اتمام کار وقتی سرگرد عراقی آن را دید، خوشحال شد و گفت: «زین زین، جید جید». سرگرد خودش را از دوستان صدام حسین معرفی می‌کرد و ادعا می‌کرد که در زمان جوانی با صدام دوست و همکلاس بوده و فوق‌العاده نسبت به ایرانیان بدبین بود، ولی واقعیت را قبول کرد که ایرانی‌ها باهوش و مبتکرند.

## خنک کردن آب با کیسه شکر و پنکه

همان طور که قبلاً نوشتیم وقتی که ما وارد اردوگاه شدیم، بعد از نهار و صبحانه یکی از اسرا که مسئول آب یخ بود، فریاد کشید: «برادرها بیایند آب بخورند». هر کس یک لیوان آب یخ جیره بعد از نهار و شام داشت. بعداً که وضع درست شد و به لطف خدا سرگرد خزیر لعین و دار و دسته اش گورشان را گم کردند، در اردوگاه انتخابات شد. من به عنوان ارشد اتاق ۷ انتخاب شدم. اولین فکر من برای آب یخ بود؛ چون تجربه خنک کردن آب را، با مشک در روستا داشتم. هر آسایشگاه ۶ دستگاه پنکه سقفی داشت. من ۶ عدد کیسه پلاستیکی ۵۰ کیلویی شکر و ۶ عدد گونی نخی همان کیسه ها را که برای اسرا شکر می آوردند، انتخاب کردم. معمولاً هر آسایشگاه پنج تا شش عدد تشت برای لباسشویی داشت. من کیسه های پلاستیکی را داخل گونی های نخی قرار می دادم و داخل آنها را با آب لوله کشی (گرم) پر می کردم و سر کیسه را با نخ محکم می بستم. آب داخل کیسه پلاستیکی را، در گونی نخی داخل تشت قرار می دادم و هر تشت را زیر پنکه می گذاشتم. به بچه ها سفارش کرده بودم که دائم گونی ها را خیس نگه دارند، گونی های خیس، زیر پنکه روشن، باد

می‌خوردند و کم‌کم خنک می‌شدند و گونی ششم که کاملاً خنک می‌شد. با این روش به جای روزی دو لیوان آب خنک، دائم آب خنک داشتیم. گونی‌ها به نوبت زیر باد پنکه خنک می‌شدند و حتی هوای اتاق هم خنک‌تر از قبل می‌شد. دور هر تشتی پنج شش نفر می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند و هر کس برای تفریح هم که شده بود چند مشت آب بر روی گونی می‌ریخت. بعد از آسایشگاه ما دیگران هم یاد گرفتند و همین روش را به کار بستند. آب خنک باعث می‌شد که بچه‌ها در هوای گرم دچار اسهال نشوند. بعد از آن، ارزش گونی پلاستیکی و گونی نخی زیاد شده بود؛ به طوری که وقتی شکر می‌آمد گونی و پلاستیک ارزش بیشتری از خود شکر داشت. یک تجربه روستایی در اسارت مشکل‌گشای ما شده بود.



## افسری عراقی که برای ما یخدان خرید

در رمادیه ۹ افسر جوانی بود که تازه درجه گرفته بود و همیشه به درجه‌های خود نگاه می‌کرد. کمبود احترام داشت و در اولین روزی که برای آمار گرفتن به اتاق‌ها آمده بود از همه اتاق‌ها ایراد گرفت و تهدید کرد که اگر موقع آمار، من وارد اتاقی شوم و خبردار نایستید، همه را تنبیه می‌کنم. بچه‌ها زیاد جدی نگرفتند و یک روز ارشد اتاق ۱ کتک خورد و بعد اتاق ۲ و ۳ و بعد از آن قرار بود، نوبت به ما هم برسد.

یک شب با بچه‌های اتاق ۷ صحبت کردم و گفتم من یک طرح و نقشه‌ای برای این افسر از خود راضی دارم و نیاز به همکاری شما. بچه‌ها را راضی کردم که وقت آمدن او، یک خبردار محکم بدهیم و بچه‌ها هم قبول کردند. روز موعود وقتی افسر وارد اتاق ما شد چنان خبرداری دادم که افسر بیچاره ترسید و فکر کرد بچه‌ها می‌خواهند به او حمله کنند. واقعاً ترسید. چون بیشتر از دو قدم وارد اتاق نشد. شک کرد و یک سرباز دیگر آمد داخل و آمار گرفت و این وضع دو شب دیگر تکرار شد.

وقتی که آن افسر نوبت آمار داشت با عشقی سرشار به سوی اتاق ۷ می‌آمد

و سومین خبردار شیرین را هم از ما گرفت. ولی موقع رفتن جلو او را گرفتم و درخواست کردم که به حرف من گوش کند. او هم ایستاد و من گفتم: «آقای افسر همان طور که می‌دانید الان فصل تابستان و هوا گرم است. ما فقط برای ۵۰ نفر یک قالب یخ داریم، آن را داخل گونی می‌پیچیم تا خنک بماند و گونی هم یخ را خوب نگه نمی‌دارد و بهداشتی نیست، شما لطف کنید و یک یخدان، از این جا یخی‌های یونولیت برای ما تهیه کنید که بزرگ باشد و ما بتوانیم داخل آن یخ، مقداری ماست و میوه نگهداری کنیم». افسر بیچاره چاره‌ای نداشت. از قیمت آن هم خبر نداشت. رفت و فردا بعدازظهر سرباز مسئول حانوت (فروشگاه) من را صدا کرد. دیدم یک یخدان بزرگ خریده و آورده، سرباز مسئول حانوت گفت: «شما پدر افسر را در آوردید». آن افسر دیگر به اتاق ۷ نیامد که نیامد.

## خبر مریضی و رحلت امام(ره)

اسرا در اردوگاه دائم دنبال خبر بودند. یعنی مدت ده سال اسارت مهم‌ترین مسئله برای آن‌ها اخبار بود. هرکسی به نوعی خبر به دست می‌آورد. مثلاً عده‌ای از روزنامه‌های انگلیسی؛ عده‌ای از روزنامه‌های عربی؛ عده‌ای از رادیو عراق، بخش عربی؛ بخش فارسی؛ عده‌ای هم که عرب زبان بودند می‌توانستند با عراقی‌ها صحبت کنند.

خبر بیماری امام خمینی (ره) به ما رسید و این خبر خیلی بدی بود، بچه‌ها ناراحت بودند و برای سلامتی امام (ره) نماز و دعا نذر می‌کردند.

یادم است سال‌های اول اسارت وقتی که حضرت آیت الله طباطبایی صاحب تفسیر المیزان هم مریض بود، بچه‌ها روزه گرفتند و دائم برای سلامتی ایشان دعا می‌کردند.

امام مثل یک پدر مهربان، یک رهبر مذهبی و سیاسی ارزشمند بود. با بودن امام آن‌ها احساس بی‌پناهی نمی‌کردند بخصوص این که بعضی‌ها این شانس را داشتند که از امام نامه دریافت کنند. هرکسی که امام را بیشتر می‌شناخت، بیشتر از دیگران می‌سوخت.

تا این که یک روز در اتاق باز شد و سرباز عراقی با صدای ضعیف، زمزمه‌وار گفت: «خمینی مات». بچه‌ها با شنیدن خبر فوت امام (ره) به هم ریختند. بعضی‌ها دیوانه‌وار راه می‌رفتند بعضی‌ها آرام آرام گریه می‌کردند. بعضی‌ها دنبال گوشه‌ای خلوت می‌گشتند و عده‌ای هم مراسم عزاداری در حد و اندازه‌های مختلف برگزار می‌کردند. عراقی‌ها سخت‌گیری نمی‌کردند. آن‌ها کاملاً به عشق و علاقه بچه‌ها نسبت به امام آگاه بودند پس ریسک نمی‌کردند و فقط خدا خدا می‌کردند که وضع اردوگاه ثابت بماند. اخبار رادیو عراق هم چیزی نگفت. آن‌ها در برابر عظمت و بزرگی امام ساکت بودند. وقتی امام زنده بود، بعضی وقت‌ها در رادیو و تلویزیون توهین می‌کردند اما بعد از رحلت امام من نشنیدم در رادیو و تلویزیون عراق به امام توهین شود. فقط اعلام شد: «خمینی در سن ۹۱ سالگی درگذشت». و دیگر هیچ؛ فقط یک جمله.

اسراء آن‌هایی که آرزوی دیدار مجدد را با امام داشتند، آن‌هایی که خود را آماده کرده بودند که درد و رنج اسارت را فقط به امام بگویند، آرام اشک می‌ریختند و در اسارتگاه از فقدان امامشان می‌سوختند. هیچ کس نتوانست با صدای بلند برای امام گریه کند. انسان وقتی چیزی را از دست می‌دهد، تازه می‌فهمد که چه بر سرش آمده است.

عراقی‌ها تلویزیون را دستکاری کرده بودند که فقط دو کانال عراقی را می‌گرفت، یکی از بچه‌ها به من پیشنهاد کرد که تلویزیون ایران را بگیریم، من موقع نظافت که بچه‌ها بیرون بودند، او را آوردم و تلویزیون را دستکاری کرد و توانست تلویزیون ایران را بگیرد، درست موقع تشییع جنازه امام. بچه‌ها فهمیدند و به اتاق هجوم آوردند و حدود ۲۰۰ نفر در اتاق، داشتند مراسم تشییع جنازه و دفن امام (ره) را تماشا می‌کردند.

چند نفر نگهبان گذاشته بودم در فاصله‌های حساب شده و جاهای حساس که به محض دیدن عراقی‌ها، برنامه را به هم بزنیم. ولی وقتی متوجه شدیم که

سرباز عراقی همه را لگدکوب کرد و آمد جلوی تلویزیون و در حالی که مراسم پخش می‌شد، مچ دست مرا گرفت و گفت: «احمد تعال». احمد بیا. بچه‌ها به طوری از خود بی‌خود شده بودند که هیچ کس متوجه سرباز عراقی نشد. بعداً فهمیدیم که آن سرباز فارسی می‌دانسته و از بچه‌ها خبر را شنیده بود، کلاه خود را برداشته و آرام قاطی اسرای داخل اتاق شده بود و حالا مچ دست من در دست عراقی بود؛ با آن جرم سنگین.

وقتی که سرباز مرا بیرون می‌کشید، تمام نگاه‌ها پر از التماس بود و هیچکس چیزی برای گفتن نداشت. دنبال او می‌رفتم. از اتاق خارج شد و بچه‌ها سریع تلویزیون را به حالت اول در آورده و هرکسی به اتاق خودش رفت. سرباز عراقی نگاهی به اطراف خود کرد. خوشبختانه سرباز دیگری در آن نزدیکی‌ها نبود. فقط خود او بود که از این وضع اطلاع پیدا کرده بود. کمی صبر کرد و به من گفت: «زود برو ولی دیگر تکرار نکن». سریع دور شدم.

به جرأت می‌گویم که این از لطف خود حضرت امام (ره) بود که ما توانستیم مراسم را تماشا کنیم و سرباز دهانش بسته شود. سراغ بچه‌های نگهبان رفتم. گفتند: «اسدی شرمنده، نتوانستیم خودمان را از دیدن مراسم تشییع امام محروم کنیم». بچه‌ها طوری به تلویزیون خیره شده بودند که اصلاً اردوگاه و اسارت را فراموش کرده بودند و جرات این خبر هرگز از دل اسرا پاک نشد؛ دردی که برای همیشه با آن‌ها باقی ماند.

تاریخ اسلام

## شکار منافقین

بعد از قبول قطعنامه ۵۹۸ و اعلام آتش بس مهم‌ترین خبر اردوگاه رحلت حضرت امام (ره) بود و بعد از مدتی یک روز در اتاق‌ها باز شد و عراقی‌ها داخل شده و اعلام کردند که چند نفری از طرف سازمان منافقین به دفتر اردوگاه آمده‌اند و می‌گویند که عده‌ای از اسرا در سال‌های قبل به وسیله نامه و مصاحبه‌های رادیویی پیوستن خودشان را به آن سازمان اعلام کرده‌اند. ما درها را باز گذاشتیم که هر کس دلش می‌خواهد برود بیرون. شنیدم که در اردوگاه‌های دیگر وضع این طور نبوده و از طرف عراقی‌ها هم اجبارهایی برای پیوستن به منافقین وجود داشته است، ولی از آنجا که فرمانده اردوگاه آخر ما شیعه بود و از سازمان منافقین نفرت داشت، کسی را اجبار به رفتن نمی‌کرد. حتی نصیحت می‌کرد که بچه‌ها نروند و می‌گفت بزودی شما مبادله می‌شوید. خودتان را بدبخت نکنید. دواسیر خیلی جوان که از بچه‌های شمال بودند، قصد پیوستن داشتند که یک سرباز عراقی که والیبالیست بود، به نام «محمود» که وقتی منظور آن‌ها را دانست، به من گفت: «احمد به آن‌ها بگو ما عراقی هستیم و این سازمان و افراد آن‌ها را بهتر از شما می‌شناسیم. به هموطن‌هایت بگو این کار را نکنند».

با آن دو بسیار صحبت کردم و به آن‌ها دلداری دادم که ان شاءالله مبادله نزدیک است و آن‌ها را منصرف کردم. دیدم کسانی که رفتند خیلی کم، انگیزه سیاسی و مبارزاتی داشتند. شاید در هر اردوگاه دو سه نفر با انگیزه و تصمیم قبلی رفتند و بقیه افراد به دلایل دیگر، بعضی‌ها از فشار اسارت، بعضی پیروی از دوست.

برای مثال در یک اتاق یک نفر آدم بی‌خیال بلند شد و گفت: «بچه‌ها من رفتم کسی نبود؟ می‌گویند از این ستون به آن ستون فرج است، شاید رفتیم و از آنجا فرار کردیم. خلاصه شاید آنجا بهتر از اینجا باشد. من که رفتم». و بعد از او چند نفر دیگر هم بدون فکر گفتند: «صبر کن ما هم آمدیم». و به همین راحتی بلند شدند و رفتند و بعدها شنیدم عده‌ای هم موفق به فرار شده‌اند. در بین این افراد بودند کسانی که که از قبل برنامه‌ریزی داشتند و دیگران را هم جمع کردند و بردند. بعدها خبر رسید که اکثریت آن‌ها پشیمان شده بودند، ولی دیگر راه برگشت نبود. افسوس عده‌ای آدم ساده لوح و خسته از اسارت واقعاً قربانی شدند.

شنیدم در بعضی از اردوگاه‌ها حتی نماینده سازمان جرأت کرده و بین اسرا آمده و سخنرانی کرده بود، ولی به اردوگاه ما نیامدند. شاید «سروان حسینی» اجازه نداده بود. سروان حسینی روزی که آمد گفت: «امیدوارم من آخرین فرمانده شما باشم و آزادی شما را ببینم.»

روز آزادی اسرا واقعاً خوشحال بود و اجازه داد چیزهایی که به یادگار درست کرده بودند و کتاب‌ها را با خود ببرند، در صورتی که در اردوگاه‌های دیگر وضع اینطور نبود.

## حاج آقا ابوترابی، ستاره‌ای که در میان اسرا درخشید

در سال ۱۳۶۱ در اردوگاه موصل ۱ بودیم که بعضی از اسرا عراقی‌ها را قانع کرده بودند که بیکاری باعث شکل‌گیری دار و دسته و ایجاد تشنج می‌شود و اگر شما بتوانید کاری مناسب و در خور اسرا ایجاد کنید که مشغول شوند، دیگر به فکر جناح و جبهه‌بندی نمی‌افتند.

پس از مذاکره بلوک زنی را انتخاب کردند که نفس کار، بد نبود. عراقی‌ها قادر نبودند اسرا را در بیرون از اردوگاه اداره کنند و از طرفی اردوگاه هم ظرفیت نداشت که کار بلوک زنی در ابعاد وسیع راه‌اندازی شود و نهایت کاری که می‌شد کرد برای ۲۰ نفر در روز کافی بود و حالا اگر حساب کنیم که افراد کاری اردوگاه ۱۰۰۰ نفر باشند؛ اگر من امروز بلوک زنی می‌کردم، برای بار دوم بایستی ۵۰ روز صبر می‌کردم تا نوبت به من می‌رسید و زودتر از این هم امکان نداشت. علاوه بر این یک محوطه برای ساختن ملات و محوطه‌هایی برای زدن بلوک لازم بود. سه روز برای خشک شدن یک طرف آن و ۲ روز برای خشک شدن طرف دیگر و بارگیری و انتقال آن‌ها به بیرون اردوگاه در دسر زیادی داشت.



این کار برای عراقی‌ها بیشتر از سود، ضرر بود، اما اسرا در ازای یک روز کار حقوق یک ماه و نیم را دریافت می‌کردند که از نظر اقتصادی خوب بود؛ چون یک اسیر می‌توانست با آن پول حداقل ۱۰ کنسرو ماهی بخرد یا با پول آن بچه‌ها شیر خشک می‌خریدند و ماست درست می‌کردند که باز هم کمبود کلسیم آن‌ها جبران می‌شد، ولی بچه‌های مذهبی به شدت با این کار مخالفت می‌کردند؛ چون پیشنهاد بلوک زنی از طرف مخالفان نظام داده شده بود.

عراقی‌ها به این کار راغب نبودند. وقتی سرهنگ عراقی به اتاق ۱ آمد و گفت: «فردا نوبت شماست»، بچه‌ها یک صدا گفتند: «ما بلوک نمی‌زنیم». و سرهنگ گفت: «پس ما حق داریم شما را کتک بزنیم». از فردا شروع شد: روزی ۱۰ دقیقه عصرها بیرون می‌آمدیم و در همان ۱۰ دقیقه، تعداد ۵۰۰ نفر بایستی کار حمام توالت، لباسشویی را انجام می‌دادند که عملاً این کار شدنی نبود و بعد از اتمام وقت ۱۰ دقیقه‌ای حدود ۲۰ نفر سرباز قلچماق با چوب و شیلنگ و سیم برق در فاصله‌های حدود ۲ متر در چپ و راست منتظر برگشتن ما بودند.

هر روز کتک خوردن بود و این مسئله ۴ ماه طول کشید. تعداد زیادی از بچه‌ها دچار سوء هاضمه و افسردگی شدند. خلاصه هم اسرا و هم عراقی‌ها از این وضع خسته شده بودند، ولی هیچ طرف حاضر نبود کوتاه بیاید. حتی به نمایندگان صلیب سرخ شکایت کردیم. آن‌ها گفتند: «عراقی‌ها حق دارند چون شما تمرد کرده‌اید و ما فقط می‌توانیم وقت هواخوری را ۲۰ دقیقه افزایش دهیم». سرهنگ عراقی گفته بود: «این‌ها باید بلوک زنی را شفاهاً هم که شده قبول کنند یعنی یکبار بگویند بلی و تمام. نمی‌خواهد کار بکنند». ولی این هم نشد و ما همان‌طور گیر کرده بودیم و به عنوان اعتراض ۴ ماه نامه به خانواده‌هایمان نوشتیم که آن‌ها هم نگران شده بودند؛ چون بعضی از خانواده‌ها در این مدت اسارت فرزندانشان با هم ارتباط داشتند و هر وقت که یکی نامه می‌داد و آن دیگری نامه نمی‌داد، خانواده‌اش نگران می‌شدند.

خانواده من از نگرانی به زیارت امام رضا(ع) رفته بودند و سلامتی من را از آقا خواستار شده بودند.

عراقی‌ها به فکر راه حل افتادند و سراغ حاج آقا ابوترابی رفتند که تازه از انفرادی آزاد شده بود. او را از اردوگاه «الانبار» به اردوگاه موصل ۱ آوردند. روز رسیدن حاج آقا تمام موارد را هم ایرانی‌ها و هم عراقی‌ها به ایشان توضیح دادند. حاج آقا از پشت درهای بسته نامه داده بود که شما اشتباه کردید که مدت ۴ ماه زجر و شکنجه را تحمل کرده‌اید. از همین فردا باید بلوک بزیند و خود من هم بلوک می‌زنم. سران مذهبی اول حرف حاج آقا را قبول نکردند، ولی بعداً که متوجه شدند حاجی مرد بزرگ و با نفوذی است و حتی پدر ایشان نماینده مجلس و معتمد مردم قزوین است، گفته ایشان را قبول کردند.

بعد از ۴ ماه بچه‌های این طرف با بچه‌های آن طرف آشتی کردند و بلوک زنی هم چند روزی بیشتر دوام نداشت و تمام شد. واقعاً خدا می‌داند که اگر حاج آقا نمی‌آمد، چه سرنوشتی در انتظار آن ۵۰۰ نفر بود؛ چون سرهنگ محمد، فرمانده اردوگاه می‌گفت: «من تمام چیزها را به بغداد گزارش نمی‌کنم اگر مقامات بالا بدانند پدر مرا در می‌آورند». بعضی وقت‌ها از ترس موقعیتش به ما التماس می‌کرد که «یک بله گفتن کفایت می‌کند که من فردا بساط بلوک زنی را جمع کنم». و همان‌طور هم شد. وقتی حاج آقا تشریف آوردند و درها باز شد، بعد از حدود ۱۰ روز بلوک زنی هم تمام شد و بعد از آن حاج آقا روزها در اتاق، بچه‌ها را جمع می‌کرد، و سخنرانی می‌کرد. چقدر شیرین و چقدر با مغز صحبت می‌کرد. تکیه کلام حاجی «جدهام زهرا (س)» بود. چنان عمیق این کلمه را می‌گفت که انسان تکان می‌خورد. توفیق آن را داشتم که بعضی روزها با او در اردوگاه قدم می‌زدم و از او انرژی می‌گرفتم. حاج آقا یک فرشته بود فرشته نجات اسرا. هیچ کس یارای مقابله با حاجی را نداشت. چه عراقی و چه ایرانی و چه خارجی. چشمان روشن و چهره متبسم او انسان را مجذوب می‌کرد.

اسرا بدون ترس از تنبیه عراقی‌ها در جلسات سخنرانی حاجی شرکت

می‌کردند. حاجی حلال هر مشکل بود. اگر وجود ایشان در میان اسرا نبود قطعاً دچار ضایعات زیادی می‌شدند و عراقی‌ها این را به خوبی می‌دانستند. در هر اردوگاهی که از مهار کردن اسرا عاجز می‌شدند به سراغ حاج ابوترابی می‌رفتند و او بود که با استدلال و منطق وضع را اداره می‌کرد. حاجی به اسرا جان و روح می‌داد و به درستی می‌توان گفت وجود او برای آن‌ها یک امداد غیبی از طرف خداوند متعال بود.

حاج ابوترابی وارث جدش حضرت رسول (ص) در اخلاق نیک بود. او در مکتب انسان‌ساز اسلام شاگرد ممتاز اخلاق بود. وقتی می‌گفتند: «فلانی آدم بدی در اردوگاه است». حاجی نهار خودش را برمی‌داشت و می‌رفت روبه‌روی او می‌نشست و با تبسم با او نهار می‌خورد. با او صحبت می‌کرد و غیر مستقیم او را نصیحت می‌کرد. روزهای پایانی اسارت متأسفانه با او نبودم ولی در تهران در معاونت زمین و مسکن آزادگان او را دیدم و با او صحبت کردم. او گفت: «اسدی، به جدهام زهرا (س) قسم، در روزهای قبل از مبادله اسرا بچه‌ها را دور خودم جمع کردم و گفتم: بچه‌ها اسارت با تمام ابعاد خوب و بدش تمام شد، من از شما یک خواهش دارم و آن این است که شما مدت ۱۰ سال کم و بیش با هم زندگی کرده‌اید؛ مثل یک خانواده بزرگ، از شما می‌خواهم که رازدار یکدیگر باشید. همدیگر را حلال کنید و در ایران برای همدیگر مشکل درست نکنید. سعی کنید در ایران هم مثل اینجا برادر یکدیگر باقی بمانید و بر سر هیچ برای هم پرونده‌سازی نکنید».

حاجی مرد میدان رزم و مقاومت بود و بعد از اسارت هم او از بچه‌ها و حق اسرا دفاع می‌کرد و تا آخرین لحظه عمر پربرکتش دست از حمایت آن‌ها برنداشت.

## ارزش کاغذ

در اسارتگاه کاغذ چیز با ارزشی بود. چیزی که در دنیای آزاد کسی به آن فکر نمی‌کند. در اولین ماه‌های اسارت کاغذ آزاد بود، ولی با گذشت زمان عراقی‌ها نسبت به افراد و نوشت افزار آن‌ها حساس شدند و بعد از آنکه یکی از اسرا مطلبی در مورد بعثت پیامبر نوشت و آخر آن را با دستاوردهای انقلاب اسلامی تمام کرد، کاغذ ممنوع شد.

یکی از روش‌های به دست آوردن کاغذ قوطی‌های خالی پودر لباسشویی بود. بچه‌ها جعبه‌های خالی را داخل آب خیس می‌کردند و هر کس نسبت به مهارت خودش لایه‌های آن را باز می‌کرد، گاهی تا هشت لایه داشت و آن ورق‌ها را خشک می‌کردند و زیر تشک‌های خودشان اتو می‌کردند. برگه‌ها را روی هم قرار می‌دادند و وسط آن‌ها را می‌دوختند و اطراف آن را با تیغ صاف می‌کردند. در آخر یک دفترچه به دست می‌آمد که هر کس طبق نیاز خودش از آن استفاده می‌کرد. روش دیگر، پاکت‌های خالی سیمان یا گچ بود. وقتی که در اردوگاه بلوک زنی بود، بچه‌ها پاکت‌های سیمان را به صورت ورق در می‌آوردند و آن را می‌شستند و دفترچه درست می‌کردند. یک راهی هم پیدا شده بود

که مدت زیادی طول نکشید، آن هم برداشتن کاغذ از انبار عراقی‌ها بود. روش دیگر کاغذهای کوچک سیگار بود که به آن «لف» می‌گفتند. کاغذ کوچکی در ابعاد حدود ۷×۳ و ۵۰ ورق بسیار نازک که بچه‌ها با دقت و بسیار ریز روی آن‌ها می‌نوشتند؛ مثلاً یک دعای کمیل را، می‌نوشتند و حفظ می‌کردند. به من چند ورق A۴ رسیده بود؛ یعنی از همان کاغذهای عراقی.

روزی یکی از دوستان من به نام آقای «خورشیدی» از بچه‌های دزفول که کاغذها را دیده بود، پیش من آمد و گفت: «اسدی دو ورق از این کاغذها را به من بده، در عوض موقعی که صلیب سرخی‌ها آمدند من نامه به ایران نمی‌نویسم و جیره دو ورق کاغذ مارک‌دار صلیب سرخ را به تو می‌دهم». جواب دادم: «نیازی نیست. من به تو دو ورق کاغذ می‌دهم و عوض هم نمی‌خواهم». او به سختی قبول کرد و نفهمیدم برای چه کاری می‌خواست. از آنجا که ایشان مذهبی بود حدس می‌زدم برای نوشتن دعا خواسته. حدود ۲۰ روز گذشت و من موضوع را فراموش کرده بودم.

وقتی صلیب سرخ آمد، دیدم آقای خورشیدی مرا به گوشه‌ای خلوت کشید و از داخل آستینش دو ورق کاغذ که کمی هم چروک شده بود بیرون آورد و گفت: «آقای اسدی با عرض معذرت، من کاغذهای A۴ تو را استفاده نکردم، حالا مشکلی پیش آمده که باید به ایران نامه بنویسم. این ماه برایم مقدور نیست. اگر اشکالی ندارد، ماه دیگر به تو کاغذ می‌دهم». از تعجب شاخ در آوردم. گفتم: «ای بابا مگر دو ورق کاغذ چه ارزشی دارد که شما این قدر سخت می‌گیرید. من که گفتم آن‌ها را به شما بخشیدم. پس چرا اصرار می‌کنید. الان هم با صراحت می‌گویم من به آن کاغذها نیازی ندارم. دیگر هم به فکر جبران نباش». من که کارگر چاپخانه بودم و تقریباً تمام عمرم را غرق در کاغذ بودم، حالا در آسایشگاه، دو ورق کاغذ یک داستان شده بود. خیلی وقت‌ها در چاپخانه کاغذها را که دسته می‌کنم، یاد اسارت و دوستم آقای خورشیدی می‌افتم و به کاغذها می‌گویم که چقدر با ارزشند.

## مشرف شدن به کربلا و نجف اشرف

یکی از بهترین اتفاق‌های دوران اسارت مشرف شدن به کربلا و نجف اشرف بود که بعد از آتش بس و قبول قطعنامه صورت گرفت. روزانه دو آسایشگاه را به نوبت به زیارت یک روزه می‌بردند.

روز شماری می‌کردیم تا نوبت به اتاق ما رسید. آن روز دومین شبی بود که در دل شب، ستاره‌ها را می‌دیدم. حالا بعد از حدود ۸ سال دوباره شب هنگام بیرون آمدیم، ولی این بار فرق می‌کرد. دیگر کتک خوردن در کار نبود. این بار برای رفتن به زیارت آماده می‌شدیم.

بعد از نماز صبح اتوبوس‌ها به سمت شهر نجف حرکت کردند. حدود ساعت ۱۰ صبح به نجف رسیدیم. این بار در اتوبوس کتک و توهین نبود. همه شاد بودیم. از اردوگاه که خارج شده بودیم، از پنجره اتوبوس‌ها می‌توانستیم بیابان را تماشا کنیم. وقتی به نجف اشرف رسیدیم، مردم زیادی به تماشای ما آمده بودند. از فاصله یکصد متری اشاره‌های مختلف می‌کردند. بعضی‌ها نگاه مهربان و با ترحم داشتند. بعضی‌ها گریه می‌کردند.

وقتی وارد حرم شدیم، عده‌ای از خادمین حرم رفتاری خشک داشتند. شاید

می‌ترسیدند با ما حرف بزنند. ما به قدری محو زیارت بودیم که همه چیز مثل خواب گذشت.

حرم حالتی غریبانه داشت، به این فکر بودم که اگر حرم حضرت علی (ع) در ایران بود، مردم ما این قدر بی‌روح بودند؟ در نزدیکی حرم مغازه‌هایی دیده می‌شد بسیار محقر. شهر کثیف بود و مردم عراق بسیار تکیده به نظر می‌رسیدند.

نگاهم به قهوه‌خانه‌ای افتاد که جلو آن میزی بود با قلیان و چای و چند پیرمرد با لباس‌های چروکیده، صورت‌های سوخته و دندان‌های زرد و کثیف به قلیان پک می‌زدند. دست فروشان بی‌نظم‌تر از آن‌ها. اطراف حرم بسیار محقر بود.

از حرم حضرت علی (ع) وداع کردیم و از ظهر گذشته بود که به کربلا رسیدیم. چگونگی قبر شش گوشه امام از بچگی برای من سؤال بود و حالادر حرم بودم. حرم امام حسین (ع) حال و هوای خاصی دارد؛ مخصوصاً که اسیر باشی و اجازه‌ء‌ءاداری هم نداشته باشی. عده‌ای از بچه‌ها روی زمین می‌خزیدند و با تمام وجود خود را به در و دیوار حرم می‌مالیدند. قبر امام حسین (ع)، قبر حضرت علی اصغر (ع)، حبیب ابن مظاهر... به یاد تمام کسانی که حسرت زیارت آن حرم را داشتند.

به یاد مادر بزرگم و مادرم افتادم. مادر بزرگم با آنکه سواد نداشت اکثر سوره‌های کوچک قرآن را حفظ بود. دوران بچگی از امام حسین (ع) برایم گفته بود. حالا من در حرم امام حسین (ع) بودم، ولی مادر بزرگم در سال ۱۳۶۲ که من اسیر بودم، فوت کرده بود. ایشان سیده‌ءطباطبایی بود و از ارادتمندان ائمه مخصوصاً امام حسین (ع) بود.

وقتی مادر بزرگم تنها بود، من شب‌ها خانۀاو می‌خوابیدم و او داستان امام حسین (ع) و ماجرای کربلا را برایم تعریف می‌کرد. ماجرای حضرت ابوالفضل (ع).

مردم کربلا هم مثل مردم نجف از دور برای ما ابراز احساسات می‌کردند.

از حرم امام حسین(ع) ما را خارج کردند، ولی با زور یعنی نفر به نفر مأموران قادر به جدا کردن بچه‌ها از حرم نبودند. از هر طرف آن‌ها را جدا می‌کردند، از طرف دیگر از دست مأموران در می‌رفتند و به حرم می‌چسبیدند. بعد از یک عمر حسرت، دیگر بچه‌ها سر از پا نمی‌شناختند.

زمان وداع رسید و پیاده عازم حرم حضرت عباس(ع) شدیم. وقتی روبه‌روی حرم قرار گرفتیم، به یاد یکی از دوستانم در ایران افتادم. او یک ایرانی اخراجی بود. او در مورد حرم حضرت ابوالفضل(ع) به من گفته بود که گلدسته‌سمت چپ در حال تعمیر است و من با تعجب بعد از ۱۵ سال دیدم هنوز گلدسته سمت چپ دارای چوب بست است. تعجب کردم از این همه بی‌حالی مردم عراق که هنوز بعد از ۱۵ سال گلدسته حرم را تعمیر نکرده‌اند.

حرم حضرت عباس حال خاصی دارد. حرم بوی غیرت و مردانگی می‌دهد. ناخودآگاه یاد قصه‌ای افتادم که زمان مدرسه به ترکی می‌خواندم. درباره‌یک تخته قالی بود که از طرف ایرانیان هدیه به صحن مطهر امام حسین(ع) شده بود و بعداً حاکم بغداد قصد داشته به کاخ خودش ببرد؛ خادم از ترس حاکم نمی‌توانسته مانع شود. در خواب امام حسین(ع) به او دستور می‌دهد که قالی را به صحن حضرت ابوالفضل(ع) منتقل کند. فردا خادم قالی را از صحن حضرت امام حسین(ع) به صحن حضرت ابوالفضل(ع) می‌برد و وقتی مأموران حاکم متوجه می‌شوند، قالی در صحن حضرت ابوالفضل(ع) است، دیگر جرأت نمی‌کنند به صحن حضرت ابوالفضل(ع) وارد شوند و قالی همانجا می‌ماند. یک خط از شعر آن یادم مانده:

بو قاپو معدن مروت دور

او قاپو ضرب شست و غیرت دور

ترجمه:

این در معدن شفقت است، آن در ضرب شست و غیرت است.



عجیب آنکه هنوز هم مردم عراق احترام خاصی به حضرت ابوالفضل (ع) دارند. ناخودآگاه دیدار اول از صحن حضرت عباس (ع) انسان را به یاد شط فرات و مشک آب و دو دست بریده می‌اندازد. نهار مهمان حضرت ابوالفضل (ع) بودیم چه نهاری بود؛ بدون قاشق و با دست می‌خوردیم.

بعد از هزار آه و ناله از صحن حضرت ابوالفضل (ع) جدا شدیم چه وداع تلخی بود. در میان دیواری از سربازان عراقی حرکت می‌کردیم. همان جا سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف بغداد رفتیم، ولی ما را به کاظمین نبردند، از دور حرم‌های شریف را زیارت کردیم. از بغداد گذشتیم. شهری با دو بخش جداگانه؛ بغداد جدید و قدیم؛ در یک طرف مردم فقیر و در قسمت دیگر مردم ثروتمند. کاملاً تفاوت مشهود بود. فقرا کنار خیابان‌ها صف کشیده بودند و ما را تماشا می‌کردند. گویا آن‌ها از قبل می‌دانستند که فلان ساعت اتوبوس اسرای ایرانی از این محل می‌گذرد. در بخش بغداد جدید، مردم از پنجره ساختمان‌های بلند ما را تماشا می‌کردند. خانم‌ها بیشتر بی‌حجاب بودند. نزدیک غروب بود و اتوبوس به طرف اردوگاه می‌رفت و چه غروب غم‌انگیزی. پس از یک روز پر برکت دوباره به زندان بر می‌گشتیم.

روی صندلی اتوبوس کنار دوستم «مصطفی گودرزینی» که حالا چشم پزشکی است، نشسته بودم و هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم. یک احساس مشترک بین اسرا بود، هم شاد بودند و هم غمگین. دلم می‌خواست بخوابم و داخل اردوگاه بیدار شوم؛ چون دوباره به زندان رفتن خیلی سخت بود. تا چند روزی حالت ما عوض شده بود؛ مثل اینکه تازه اسیر شده بودیم. گیج و منگ بودیم. زیارت کربلای معلی و نجف اشرف کاملاً حال و هوای ما را عوض کرده بود.

روزها پشت سر هم می‌گذشت. دیگر کسی دل و دماغ درس خواندن نداشت

و کتاب‌ها در کتابخانه‌اتاق‌ها خاک می‌خوردند. روزها در اردوگاه قدم می‌زدیم یا به تماشای بازی دیگر بچه‌ها که فوتبال بازی می‌کردند می‌نشستیم. حالا ما در دوران نه جنگ و نه صلح بودیم. چند وقتی بود که قطعنامه پذیرفته شده بود، ولی خبری از مبادله اسرا نبود. همین امر باعث شده بود که کسی دیگر حال برنامه‌ریزی را نداشت و بعضی تقریباً بی‌هدف ایام را سپری می‌کردند و هر آن منتظر خبری از آزادی بودند.

روزها می‌گذشت و خبری نبود. با دوستان در محوطه اردوگاه قدم می‌زدیم و شب‌ها هم تلویزیون تماشا می‌کردیم. تابستان سال ۱۳۶۹ رسید و یادم است که آخرین بار صلیب سرخ آمده بود. گفتیم: «از مبادله اسرا چه خبر؟ الان حدود دو سال است که صلح شده، چرا ما را مبادله نمی‌کنند؟» او اظهار بی‌اطلاعی و تأسف کرد و گفت: «شما به یک معجزه نیاز دارید.»

عراق خود را درگیر جنگ با کویت کرده بود و حالا بیشتر از ایران ترس داشت. بعد از ظهر با یکی از بچه‌ها در محوطه قدم می‌زدیم که ناگهان خبری از بلندگوهای اردوگاه با زبان عربی پخش شد. دوست من ناصر شهبازی که عربی می‌دانست. گفت: «احمد فکر می‌کنم خبر مهمی باشد». در آن خبر صدام حسین اعلام کرد: «در پی توافقات گذشته دو دولت قبول کردند که اسرا مبادله شوند». هضم این خبر برای ما خیلی سخت بود، بعد از سخنرانی صدام سربازان عراقی کنار پنجره‌ها آمدند و گفتند دیگر اسارت تمام شد و شما تا ۱۰ روز دیگر به ایران باز می‌گردید. ما که ۱۰ سال گذرانده بودیم، دیگر تحمل ۱۰ روز باقی‌مانده را نداشتیم.

دو روز بعد تلویزیون عراق اولین گروه اسرای مبادله شده را در مرز خسروی نشان داد. آه چه روزهایی بود روزهای هیجان، شادی و ترس. هر روز صبح تا شب حرف می‌زدیم. لباس‌هایمان را تمیز می‌کردیم. آن‌ها را تعمیر می‌کردیم و... یک شب در اتاق ما باز شد و سرباز عراقی گفت: «بیرون، احمد بیرون». من

آمدم بیرون و دیدم نماینده صلیب سرخ ایستاده. اولین حرف او این بود:  
«The miracle happened»

The miracle happened which you were waiting for  
come on. We are happy and at the moment you will be  
given new I D card and tomorrow you go home tell it to  
you friends

او گفت: «احمد معجزه اتفاق افتاد. آن چیزی که منتظرش بودید. امشب  
آمده‌ایم که به شما کارت شناسایی جدید بدهیم. شما فردا به ایران خواهید  
رفت. برو این را به دوستانت بگو».

نیازی نبود، همه فهمیده بودند. از در و دیوار و پنجره آویزان بودند و انگلیسی  
هم بلد بودند. بچه‌ها همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و به هم آدرس می‌دادند.  
یک عمر باهم بودند. با کم‌ترین فاصله از همدیگر. برای اینکه هر اسیر در حدود  
۵۵ سانت جا داشت و بین ما فاصله‌ای نبود. در این مدت ۱۰ سال در جایی به  
ابعاد دو متر طول و نیم متر عرض زندگی می‌کردیم. بچه‌ها در شرف جدا شدن  
بودند. سرگذشت خودشان را چندین بار برای هم تعریف کرده بودند، حتی  
خواب‌های خودشان را. تمام فامیل‌ها و بستگان همدیگر را ندیده می‌شناختند. به  
تمام خصوصیات همدیگر آشنا بودند. آن شب خواب از اردوگاه رفته بود.

شب کارت‌های اسارت را گرفتند و کارت‌های آزادی صادر کردند. صبح زود فرمانده  
اردوگاه، سروان حسینی آمد. خوشحال بود و گفت: «هر کسی، چیزی را که به عنوان  
کاردستی و یادگاری درست کرده با یک جلد کتاب می‌تواند آزادانه ببرد».

اتوبوس‌ها آماده حرکت بودند و لحظه سوار شدن بر اتوبوس‌ها فرا رسید. اولی  
پر شد و آمار آن درست بود. دومی هم رفت و اتوبوس سومی، اتوبوس ما بود.  
حرکت کردیم، ولی چند متر از در اردوگاه بیرون نرفته بودیم که با صدای بلند  
اتوبوس را متوقف کردند. یک سرباز با یک پرونده آمد داخل اتوبوس. می‌شمرد و

اتوبوس دنده عقب رفت داخل اردوگاه. همه نگران و ترسان بود، یکی کم بود و آمار درست نبود. دوباره شمردند و آمار درست شد. حرکت کردیم و دوباره همانجا متوقف شدیم. قرار شد دوباره برگردیم داخل. دیگر طاقتمان تمام شده بود. ترس جای شادی را گرفته بود. یکی از بچه‌ها چشمانش را بست و گفت: «دیگر طاقت دنده عقب رفتن اتوبوس را ندارد»، ولی این کار سه مرتبه تکرار شد.

مردیم و زنده شدیم تا حرکت کردیم. از شهرها گذشتیم و به جاده رسیدیم. جدی می‌گویم، یک متر به یک متر جاده را حساب می‌کردیم. دقیقه به دقیقه انتظار رسیدن به مرز را می‌کشیدیم. بالاخره به مرز رسیدیم. ۱۰ سال پیش با دستان بسته و تن زخمی وارد این خاک شده بودم و امروز از خاک این کشور بیرون می‌رفتیم. در سن ۲۴ سالگی با موهای مشکی و وزن حدود ۷۲ کیلو به اسارت گرفته شدم، امروز با ۳۴ سال سن و موهای جوگندمی و وزن ۵۲ آزاد شده بودم. آن طرف مرز، نیروهای ایرانی منتظر ما بودند. از اتوبوس‌ها خارج شدیم و به سرعت به طرف خاک مقدس ایران آمدیم. بر خاک افتادیم و خاک وطن را بر چشم کشیدیم.

وسایل پذیرایی حاضر بود. در پاسگاه مرزی خسروی بودیم تا کارهای ما درست شود. دوباره سوار اتوبوس‌ها شدیم و به سوی شهر قهرمان پرور کرمانشاه حرکت کردیم. من زمانی که در اسارت بودم، موضوعی همیشه ذهنم را به خود مشغول می‌کرد که لحظه دیدن افراد خانواده‌ام گریه‌ام می‌گیرد؟ فکر می‌کردم که اسارت عادت مرا عوض کرده و دلم سنگ شده و اشکم در نمی‌آید. بعضی وقت‌ها به شوخی این مطلب را به دوستانم می‌گفتم. از بس عکس‌های افراد خانواده را تماشا کرده و با آن‌ها صحبت کرده بودم؛ از بس در خلوت با عکس آن‌ها گریه کرده بودم که دیگر اشکی نداشتم. وقتی به اولین شهر ایرانی رسیدیم، وقتی چشمم به خانه‌های ویران و نخل‌های بی‌سر افتاد، بی‌اختیار اشکم سرازیر و صورتم گرم شد. در یکی از خیابان‌های کرمانشاه سر یک چهار

راه توقف کوتاهی صورت گرفت. عده‌زядی از مردم را دیدم که از طرف راست به طرف اتوبوس‌ها می‌دویدند وقتی به ما رسیدند، دست ما از پنجره‌های اتوبوس با دست آن‌ها تماس پیدا کرد و دوباره اشکم سرازیر شد. آن‌ها هم گریه می‌کردند. همه غریبه بودند. کسی را نمی‌شناختم، ولی دل‌ها به هم نزدیک بود. فکر می‌کردم سال‌هاست که این مردم را می‌شناسم. قلبم به شدت فشرده می‌شد. از شهر و خیابان‌ها عبور کردیم و رسیدیم به فرودگاه کرمانشاه. دیگر شب شده بود. شام خوردیم و تعدادی فرم آوردند که پر کردیم.

ما معنی کلمه جانباز که در فرم‌ها آمده بود را نمی‌دانستیم. اسیر، شهید، مجروح را چرا. مفهوم جانباز برای ما جدید بود. از همدیگر می‌پرسیدیم: «جانباز یعنی چه؟» آن‌جا به جواب نرسیدیم؛ چون در بین اسرا کسی معنی این کلمه را نمی‌دانست. در فرودگاه کرمانشاه یک بار دیگر همدیگر را دیدیم: دوستانی که در عراق در اردوگاه‌های دیگر بودند. شروع کردم به جمع‌آوری کتاب‌هایم، چون من در عراق به ۲۰ نفر از دوستان کتاب امانت داده بودم که تا ایران برایم بیاورند و فرودگاه کرمانشاه بهترین جا بود برای پس گرفتن کتاب‌ها که من قبلاً پیش‌بینی نکرده بودم. سراغ یکی یکی آن‌ها رفتم و کتاب‌ها را جمع‌آوری کردم و داخل یک کیسه بزرگ گذاشتم. حدود ۲۰ جلد کتاب از سه زبان و یک جلد کلام الله مجید که عراقی‌ها داده بودند. صبح روز بعد یک هواپیمای C-۱۳۰ ما را به فرودگاه مهرآباد آورد. مهماندارها وقتی کیسه‌ها را دیدند، خیلی تعجب کردند و پرسیدند: «این کیسه بزرگ چیست؟» گفتم: «کتاب». گفتند: «مگر در عراق کتاب می‌فروختند؟ از کجا این همه کتاب آورده‌ای؟» جواب دادم: «این سوغات اسارت است».

یک صف از برادران عزیز سپاه و مقامات مملکتی از ما استقبال کردند و دوباره سوار اتوبوس شدیم و به اردوگاه «شهید چمران» در نزدیکی میدان نوبنیاد تهران رفتیم. آنجا مراحل اولیه قرنطینه و آزادی ما انجام شد. گفتند

امشب شما را به زیارت مرقد مطهر امام خمینی (ره) می‌برند.

ساعت ۱ نیمه شب بود که عازم مرقد مطهر حضرت امام خمینی شدیم. وقتی به حرم رسیدیم، عده‌زیادی از خانواده‌ها که قبلاً مطلع شده بودند به دیدن اسرا آمده بودند. وارد حرم شدیم. با چشمان اشکبار می‌رفتیم که من به هوا بلند شدم. به خودم که آمدم دیدم که پسر دایی من «حاج آقا اصغر طاهری» اولین نفری بود که مرا شناخت و روی دوش خودش سوار کرد. وقتی که روی دوش او بودم، دختر بچه‌ای آمد، بالا روی یک نفر دیگر؛ وقتی نگاهم با نگاه او گره خورد، دخترم را شناختم با وجود آنکه عکس جدیدی از او نداشتم ولی شناختم. او با تعجب به من نگاه می‌کرد و عکس زمان جبهه‌من دستش بود؛ آن عکس را با من مقایسه می‌کرد. یک نگاه به من یک نگاه به عکس؛ حتماً باورش نمی‌شد که من پدر او باشم. روی دوش مردم همدیگر را بغل کردیم و بعد از زیارت مرقد مطهر حضرت امام در گوشه‌صحن با خانواده‌ام دیدار کردم. ساعتی با هم بودیم و دوباره جدا شدیم. به اردوگاه رفتیم. دو روز بعد برادرم «محمود» و آقای «محمد طاهری و حسن جواهری» برای ترخیص من آمده بودند. از اردوگاه بیرون آمدیم. آن‌ها مرا به پارک بردند و شروع کردند به حرف زدن. فهمیدم در نبود من اتفاقی افتاده است آن‌ها داشتند زمینه‌چینی می‌کردند و نمی‌خواستند یکباره اصل مطلب را بگویند. بالاخره با اصرار وانمود کردم که طاقت شنیدن هر حرفی را دارم. برادرم محمود گفت: «عمو پارسال فوت کرد». عمو یعنی پدر خانم من، کسی که بیشتر از هر کسی به من نزدیک بود. ۹ سال با نامه با او درد دل کرده بودم و ۹ سال به همدیگر وعده دیدار داده بودیم. ۹ سال او از همسر و دخترم مواظبت کرده بود و ۹ سال حسرت دیدار مرا کشیده بود. من دیر آمدم و حالا می‌گویند عمو یک سال پیش رفت.

درست چند روزی بعد از سالگرد عمو آمده بودم. آن‌ها تمام عکس‌های

ترحیم را از در و دیوارهای کوچه جمع کرده بودند که نینیم. وقتی به سر کوچه رسیدم، خیابان پر از جمعیت بود. همه آمده بودند دوست و آشنا. روی دوش مردم بودم و از آن بالا تمام چهره‌ها را مرور می‌کردم. سر کوچه پدر و مادرم را دیدم. پدر پیر شده بود. مردم صلوات می‌فرستادند. پدرم فقط می‌گفت مرگ بر صدام، به من نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. دوستان یکی یکی مرا بوسیدند و اولین حرفشان این بود: «مرا می‌شناسی؟» بعد از سه روز به خانه‌خودم آمدم. کوچه پر بود از استقبال کنندگان و برادران بسیجی مسجد حضرت علی ابن ابیطالب (ع)، کوچه را چراغانی کرده بودند و حاج آقا احمد محمودی همسایه‌دیوار به دیوار ما مراسم استقبال را ترتیب داده بود. بعد از چند ساعتی دوباره به منزل عمو برگشتم و مدت یک سال در آنجا ماندم. زن عمو اجازه نمی‌داد و دلتنگی می‌کرد. بچه‌های عمو کوچک بودند و بعد از فوت او بودن من کنارشان دلگرم کننده بود. بعد از یکسال به خانه‌خودم برگشتم.

## گی‌با دوستان

در روزهای جنگ و اسارت کسی به فکر درصد جانبازی و امتیازات مدت جبهه نبود. عده‌زبانی از مردم بدون اینکه دوره طولانی آموزشی دیده باشند، راهی جبهه‌های نبرد شدند. هرکس با هر پست و مقامی نگران اوضاع بود، مگر عده‌ای اندک. در اسارتگاه کسی به فکر مادیات نبود. چه دنیای پاکی داشتیم.

یادم می‌آید وقتی اولین ماه مبارک رمضان، برای روزه گرفتن جدا شدیم و در آسایشگاه برای اولین بار با دهان روزه به نماز ایستادیم، همه اسیر بودیم و یکرنگ. کسی به فکر دنیای رنگارنگ بعد از اسارت نبود. چه خوب می‌شد که تا به آخر همان طور می‌ماندیم. چقدر زیباست که برادران خودمان را پله‌های پیشرفت خودمان نکنیم و چه زیباتر که همیشه به یاد روزه گرفتن با نان و نمک اردوگاه موصل بمانیم. به برج‌های پر زرق و برق امروز توجهی نداشته باشیم و ما که در جایی کوچک، کنار هم ۱۰ سال از جوانی خود را سپری کردیم، فاصله‌ها را زیاد نکنیم و جایی بایستیم در صف زندگی تا حقوق دیگران پایمال نشود. برای پله‌ای بالاتر ارزش‌ها را زیر پا نگذاریم. ما که تنها به یک اشاره آن همه رشادت و جوانمردی آموختیم، ارزش‌هایمان را میان دیوارهای عشق و اراده حفظ و تقویت کنیم. به آیندگان بیاموزیم تا در گذر زمان، خون شهیدان از یادها پاک نشود.



### نمایه آیات و احادیث

الف - آیات  
آیه نصر من الله و فتح قریب  
ب - احادیث  
ان اکرمکم عندالله اتقیکم

### نمایه نام اشخاص

آ  
آهنگر، احمد  
آمریکایی، م  
الف  
حضرت ابوالفضل(ع)  
اخضر  
اسکندری، علی  
ب  
بنی صدر، ابوالحسن  
پ  
پیغمبر اکرم (ص)  
ح  
حسین (ع)، امام  
حسین، صدام  
حمزه(ع)  
خ  
خزیر  
خمینی(ره)، امام  
ر  
رضا(ع)، امام  
رضا شاه

ز  
حضرت زهرا (س)  
ش  
شریعت همدانی، سیدباقر  
شطحی، حبیب  
شاه  
ص  
صادقی، حسین  
ط  
طباطبایی، آیت...  
ع  
عبدالله (ع)، امامزاده  
عراقی، حمید  
عزیز، طارق  
علی(ع)، امام  
علی اصغر (ع)  
ف  
فیصل  
م  
معاویه، یزید بن  
مظاهر، حبیب  
محمودی (سرهنگ)

و  
والزّان، ژان  
ه  
هاشمی، سیداحمد

### نمایه نام اسرا

#### الف

اسدی

ابوترابی، علی اکبر

افغانی، اسلام

امیری، ع

اکبر

الماسی

ایوب

#### ب

باپایی، محمدرضا

بیات، علی

بیات، فریدون

بوستانی، رحیم

#### پ

پرویز رام، حسین

پورالعجل، مهدی

پورالعجل، جلال

پیرحسینلو، حسین

#### ت

توجهی، ولی الله

#### ج

جواهری، حسن

#### ح

حبیبی، علی

حسینی سیداسماعیل

حمدالله

#### خ

خدابنده‌لو، علی اکبر

خوش صورت، محمد

خورشیدی

خزعل، کریم

خیرآبادی، مظفر

#### ذ

ذبیحی، محمد

#### ر

رضا

#### ز

زارع گرگانی، احمد

#### س

سیدی، سید موسی

#### ش

شهبازی (سروان)

### نمایه نام شهیدا

چمران، مصطفی  
سوری، محمد  
شهبازی، حسن  
فکوری، جواد  
فلاحی، ولی‌الله  
یعقوب

کمپانی، قاسم

گ

گودرزی، حسین  
گودرزیانی، مصطفی

ل

لطفی، محمد

م

محامید، حمید  
محبی (سرکار)

محمدی

مروتی، حسین  
محمدی (سرگرد)

منفرد، خلیج

ن

نصرالله

ی

یارمحمدی  
یزدی، فتح‌الله

شهبازی، ناصر

شیرازی، علی‌اکبر

شمس، احمد

شمر

شیرازی، اکبر

شیران، حسین

شیرفروش، جعفر

ط

طغرل

ع

عراقی، علی

علی (کوچیکه)

غ

غفاری، محمدعلی

ف

فاتحی، منصور

فتاحی، شاهرخ

فرخی (استوار)

فتح‌الله

ق

قلایی، نصرالله

ک

کریمی، حسین

کشاوری، رجبعلی

### نمایه نام کتاب‌ها

المیزان  
بینوایان  
دیکشنری لاروس فرانسه  
قرآن مجید

### نمایه نام اردوگاه‌ها

اردوگاه الانبار  
اردوگاه شهید چمران  
اردوگاه رمادیه  
اردوگاه رمادیه ۶  
اردوگاه موصل ۱  
اردوگاه موصل ۲

### نمایه نام کشورها

اردن  
اسرائیل  
الجزایر  
امریکا  
ایران  
پاکستان  
عراق  
کویت  
ونزوئلا  
هند

## نماینه نام شهرها

شیراز	آبادان
دزفول	اراک
قم	اراک (خنجین)
قزوین	اراک (کمیجان)
کاظمین	اردبیل
کربلا	اصفهان
کرمانشاه	اندیمشک
کرمان	اهواز
مشهد	بوشهر
ورامین	باقرآباد
نجف اشرف	بغداد
یزد	بصره
	بندر ماهشهر
	تهران
	خرمشهر
	رشت
	گرگان
	ساری
	شوش
	شهرری
	شهرکرد

نتنتنتناهد